

دیوان

غزلیات و فکاهی

حسین زبده

۱۸۷۲

بهاء : در مرکز ۲۰ ولایات ۲۲ ریال

اردی بهشت ۱۳۲۴

چاپخانه فردوسی

بنام خدای متعال

مقصود از این کتاب بود آنیکه بعد از این سازد کسی بخیر مرا یاد در جهان
ذکرش بخیر هر که زبانش بذکر خیر گردد زبهر (زبده و) وزبهر دیگران

من در نظر داشتم دیوان خود را که زائد بر پنج شش هزار بیت از
قصاید و غزلیات ، مصائب و حکایات و غیره است در یکجلد چاپ
و منتشر نمایم تا بلکه قبل از خاتمه عمرم که بسیار کم از آن مانده
است این آثارم را که روی نوش و نیش و سرد و گرم روزگار از خاطر
گذشته مشاهده کنم . لکن بعلت گرانی چاپ و کاغذ و صحافی امروز
میسرم نیست تا این مقصودم را یکجا انجام دهم .

بنا بر این بر آن شدم که کلیه آنها را در سه نوبت بچاپ رسانیده
تا از بهای قسمت اول قسمت دوم و از قسمت دوم سوم را منتشر کنم و
پس از اتمام خود خریداران کلیه را در یکجلد بپند و اگر این عمل را
هم ننمایند خود هر قسمتی بخودی خود چیزی است .
قصد من از نام بردن اشخاصی را (بزشت یازیبائی) در این کتاب فقط
ضبط کلیه اشعارم (از بد یا خوب) بوده است والا حسن و قبح آنرا خود جامعه
بہتر از من تشخیص داده و می دهد .

سعی میکنم تا جائی که مقتضی باشد سبب سرودن بعضی را بیان کنم
فعلا هم بجهاتی آنها را بطور حروف تهجی ترتیب و تنظیم
نموده و بلکه مانند حال کنونی خود و وطنم (در هم و بر هم) انتشار
شاید دو چاپ ثانی این عمل مراعات گردد .

الا بالله و علیہ التکلان

اردی بهشت ۱۳۲۴

حسین - زبده

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر بدست تو افتد غزال رعنائی
 بهم وزن سر و سامان ناتوانی را
 مباش در پی آزار هیچکس امروز
 بگیر دست ز افتادگان ره خالق
 نسای دیده میرا ز عیب خلق اگر
 بنوش خویش و بنوشان بانکه نادارست
 نظر بخار بخواری مکن در این بستان
 مبین حقیر تو درویش مستمندی را
 پی دونان منما خم کمر بر دونان
 چگونه معتقد آخرت شماری خویش
 چون نسبتی است با سلامت ای که در معنی
 ز مکر و حیل و تدویر اول استادی
 بیوم دین بحق مالک کش که بیدینی
نفاق بر درک اسفلت رساند و نشد

رها کن و مکشش تا نخورده بائی
 حذر نسای ز سر پنجه توانایی
 گر اعتقاد تو این است هست فردائی
 نه آنچنانکه بمخلوق خویش بنمائی
 بنفس خویش ترا هست چشم بینمائی
 تو ای عزیز در امروز تاکه دارائی
 که هم در او بود آنسان گلی بزیبائی
 که می شود بود او مالکی و مولائی
 که این نیستد از چون توسرو بالائی
 که روز و شب همه در بند و فکر دنیائی
 چه نیک میسرگرم غافلش ز معنائی
 بقتل و غارت و یغما بدون پروائی
 بروز حشر یقین باشد که رسوائی
 بخویش آمده و زین طریق باز آئی

بذات خویش رها ز زهر آفات

توای که در همه کاینات یکتائی

ز که گیرم خبر آن بت هر جائی را
 بسکه سرخوردم از آمیزش انباء زمان
 دردمندان غم او بجهانی ندهند
 خوب برداشتی افتاده خود از سر خاک
 رسم امروزه اسلام تو ترسم بنهد
 اینقدر غره بحسن خود و ایام مشو
 جور و ویداد تو ای دلبر سنگین دل کرد

بچه مشغول کنم خاطر سودائی را
 بدو عالم ندهم گوشه تنهایی را
 محنت و غصه و شیدائی و رسوائی را
 نازم آن پنجه و بازوی توانائی را
 بیش پایم پس از این عالم ترسائی را
 چو بقائی نبود زینت و زیبائی را
 ز کف زبده رها صبر و شکیمیائی را

نقل از روزنامه اقدام ۱۳۰۱

پیش چشم الف قامت رعنائی تو بود
 مونسم تا بسحر زلف چلیپای تو بود
 از پی سر بشدم زیر کف پای تو بود
 ز تن خسته چه اندر سر سودای تو بود
 جز سر و جان و دل ارباز تمنای تو بود
 ورنه در کوی تو میداد که شیدای تو بود

دوش در آینه دل رخ زیبای تو بود
 خاطری بود پریشانم از آن موی پریش
 دلم از جور تو خون گشت و برون شد ز دو چشم
 جان اسیر غم هجران تو گردید و برفت
 کاشکی آمدیم از در و میگفتی فاش
 گر چه دیگر نبود در کف زبده شیشی

آسودگی مجوی در آن يكدم
خواهی كناره گر كنی از ماتم
تا جای باده ات نچشانند سم
امروز آن دلی كه بود خرم
دائم ز بهر نوع بنی آدم
با صحت است درد و غمش توام
دانا براین عجزه نشد همدم

دنیاست دار محنت و درد و غم
از بزم عیش دهر برو بیرون
مستان ز دست ساقی دوران جام
فردا نظاره میکنیش غمگین
چه عزتش قرین بذلت شد
زحمت بر احتش شده هم آغوش
عاقل در این سرا نخورد جز خون



بل در حقیقتند ز دد هم کم
هم از شریعت و سنن خاتم
پیمان و عهدشان نبود محکم
خود ساز و غیر سوز و مزور هم
وز مفلسان زر و گهر و درهم!!
هر چیز هست در همه عالم
مطبوعشان چه نیست بجز اشکم
روز سفید تا شب مظلم
منجر نمی کنند از آن مصم
انصاف کو شوند بر او ملزم
نا اصل را مدیح و نکو را ذم
وین نیست غیر کافری و استم

اهلش تمام دد صفتند و دون
از حق خبر نباشد شان اصلا
غیر از نفاقشان نبود مسلك
خودخواه و خود پسند بوند آنان
از بی نوا نوا طلبند از حرص!!
آنان ز بهر راحت خود خواهند
مطموعشان ز حاصل بی قوتان
دیوانه وار از پی دنیايند
منفك نمیشوند از او آنسی
دین نیست تا دهند زكف ارزان
گربد مروت از چه جهت کردند
این نیست جز رذالت و جز پستی



وی غافل از نشور و جزا افهم
در خویش دیده است هزاران جم
آخر ترا گشای لب و کلم
زان پیش مرگت امر نماید نم
بیرون بیاورش ز بهار دم
با صد هزار زخم بلا مرحم
مفلوب این دو آمده او ار حم
اسلامیان در این بلد اعظم

ای بی خبر ز خویش بیا برخورد
کاین عاریت سرای که می بینی
با دیگران چه کرد گه بنماید
بیدار شو ز خواب گران خویش
یاری نما حسین زمان خود
آن دین تست مانده چنین تنها
آز و هواست شمر و سنان وی
بومی نبرد زبده از این اسلام

روز و شب میرود از دل بفلک فریادم
 بگمانش که من خون شده دل فرهادم
 داد من گر ندهی کیست رسد بر دادم
 تا توئی یاد من از خویش نیاید یادم
 که ز نیروی درون راست تر از شمشاد
 شکر الله نتوانست کند دامادم
 که همه میگذرد از چه نخواهی شادم
 روز و شب مست ز پیمانۀ بادا بادم
 گمزم هم دانی و اینگونه نمود ار شادم

زبده با این همه آلایش کونا کونم
 بسته در سلسلۀ تا که شدم آزادم

ای جان من مکن تودیکگر جان بسر مرا
 آنگونه میروم که نبینی دیکگر مرا
 ای نور دیده باز بسویت نظر مرا
 چون نیست ماحضر بجز این مختصر مرا
 خواهی چه گفت کو ببر دادگر مرا
 طاقت دیگر نمانده از این بیشتر مرا
 ایشان مکن توخون که نمودی جگر مرا
 از آن نهال نیست بدوران ثمر مرا

غافل ز زبده هر شبه در خواب نازرو
 یاد تو باز دیده بود تا سحر مرا

یا بفاک از خسوف ماه گرفته
 شیر کسی صید از نگاه گرفته
 کشته او جا بقتلگاه گرفته
 چسته و مژگان بخود گواه گرفته
 بر لب آن سبزه خانقاه گرفته
 داد دلم لب چو داد خواه گرفته
 روز سر ره ز دل براه گرفته
 گل چو برت رونق گیاه گرفته
 جای تو چون از فراق آه گرفته
 تا به برت غیر جایگاه گرفته
 کشور دل تا ز غم سپاه گرفته

با دو جهان حزن بین به غفلت زبده
 بیت حزن جا چه گاهگاه گرفته

تا که در کنج قفس داده مکان صیادم
 تلخ کامم فلک از دلبر شیرینم ساخت
 داد خود از که زبیداد تو خواهم که تو خود
 عشق تا در دلم آمد ز سرم عقل برفت
 گرچه گردون کمرم همچو کمان کرد چه باک
 عشوة زال جهان با همه مشاطه گریش
 بی ثباتی جهان دیده ام و نیک و بدش
 راستی خوب چو خود بنگریم ابن الوقتم
 سر کشم خوانی و تسلیم بر تقدیرم

بیمار گشته ام که تو آئی بسر مرا
 دیر آئی از بموقع رفتن یقین بدان
 هنگام رفتن است بیا بازیمن بود
 از در در آ که تا بقدم تو جان دهم
 داد دلم نمیدهی از لعل لب چرا ؟
 زین بیشتر جفا بمن ای نازنین مکن
 از ما گذشت و میگذرد بعد از این دلی
 باغیر ساز و خویش بسوزان که غیر از این

روی مهش گیسوی سپاه گرفته
 کس نشنیده است جز دو چشم غزالش
 هیچ کسی غیر من ندید بچشمش
 نا حقیق ابروش ریخت خون و تبرا
 دام خطش تا که دید دانه خالش
 می شود آ یا نظر کنم ز لبانش
 دزد دو زلفش نگر بهمد تجدد
 بهر خدا رو بگلمستان نمائی
 پای بچشم گذار از این پس و بر سر
 چاره بجز دست غم زدن بسرم نیست
 دیده ما بهر بین نه دجله از این پس

غزل فوق در موقع ورود عسا کر خارجی بعثیات و مهاجرت علما بقم گفته شده

پس از سقوط کابینه جناب آقای سید ضیاء الدین در سال ۱۳۰۰ یکی از روزنامه‌های مرکز که بودجه اداره اش از خزانه دولت داده میشد و پس از آمدن دکتر میلسپو بایران قطع یا تقلیل یافت سلسله مقالاتی را بر علیه معظم له و بر له اعیان و اشرافی که بامر ایشان بازداشت شده بودند انتشار داد و بعد هم چنین نوشت (بر اثر مقالات حقّه این روزنامه قلم طلایی از یک مقام عالی بمدر ما اهدا گردید و گویا این قلم طلا از طرف مرحوم نصرت الدوله داده شده بود.)

در آن موقع این نظم گفته شد و در روزنامه حقیقت که بمدریت مرحوم سید محمد دهقان که طرفدار صرف مرام کمونیست بود و سنگ کارگر ورنجبر را آن روز ها (مثل رهبر و ظفر و غیره این روز ها) بسینه میزد و این مدیر سرمایه دار هم بواسطه پیش آمدن موقع انتخابات با او رقابت میکرد و طرفدار کارگر ورنجبر شده بود ۱۹۰۰ درج گردید.

آنانکه خامه زرشان هدیه سان دهند
ز آثار گلکشان نتوان یافت حرف حق
باکبر در اتول بنشینند این خران
اشرافیند و ثروشان باشد و ز مکر
گوئی رسیده است که انتخاب دزد
بسر نفع کارگر بنویسند نامه ها !!
با آنکه آشکار بود موقع عمل
پس همشان تمام ز بهر و کالات است
غولند و نام خویش نهادند (رهنما)
باللجب ز جهل گروهی که رای خویش
در حیرتم چکونه بسدو جنبینیان
زبده بهای باده دهد این عمامه ها

در کوی می فروش گر اورا مکان دهند

با که ز حال وطن کنم سخن امروز
رفته سلیمان هوش از سر این خلق
این و کلائی که بنگری تو نباشند
دوسیه اعتباران نگردد این
مجلس اعیانی است و مجمع اشراف
حرف حق ار یکنفر زند بزنندش
وای بآن مردمی که خائن و جانی
باش که تا یوسف وطن بکلافی
زانکه ندارد خبر کس از وطن امروز
گشته هویدا جنود اهرمن امروز
هیچ یکیشان بفکر مرد و زن امروز
کاسه دهد قرض این وان لکن امروز
نیست ز ما ملت برهنه تن امروز
سخت زبیداد خویش بر دهن امروز
کشته باو در زمانه موتمن امروز
مفت فروشد نبود ارثمن امروز

(زبده) از این نظم و نشرها ثمری نیست

فکر دیگر کن بدفع این محن امروز

نقل از اقدام ۱۳۰۱

عاشقانرا سر بر سر از هجر خود دیوانه کردی
 زلف و خال لب لب آتچام دام و دانه کردی
 آن بریشان زلف عنبر بیزه نااشانه کردی
 خوشتر اشمع و مازا گرد خود پروانه کردی

روی خود را تانهای ای دلبر جانانه کردی
 تا بیندازی دل عاشق در چاه زنجندان
 یکجهان دل را بریشان کرده افکندی بمالم
 سرو قد را تا چنان افراختی افروختیمان

جناب آقای سید ضیاء الدین طباطبائی



این غزل و کلیشه از مجله تذکره نقل شده

این قمار عشق گومی از سرمستانه کردی
 حلقه چشم و کابوت بازی مردانه کردی
 جای تعمیری که در این خانه ویرانه کردی
 کاشنایش باجنون و از خرد بیگانه کردی

ماترغ کردی سوارا شاه را از یک کرشمه
 خنک ناز خویش خوش رانندی بنام نعل او را
 کاش می کندی زین بنیاد این ویرانه آری
 شرح هجران تو را چون زبده گوید اینقدر بس

عاشق آن است که دلباختگی پیشه کند
 این که از شعله شمع و دهبی از تیشه کند
 از چنین دشت بلاخیز مکان پیشه کند
 او همان شیوه سنک است که باشیسه کند
 ساز و مگذار غم اندر دل او ریشه کند

عاشق آن نیست که از خوب و بد اندیشه کند
 عشق جز کشتن و جز سوختنش کاری نیست
 یا در این وادی بر خوف منه پیش که شیر
 آنچه با این دل من دلبر دل سنگم گردد
 ساقیا زبده از آن آب قرح بغش خراب

نقل از ستاره جهان ۱۳۰۸

هر که مرا خیال تو اندر سر اوفتد
شد هیچ تا بغاطرت ای شاهباز قدس
زود آید بر سرم که اگر دیر تر رسی
تجیل کن درنگ ممکن شاید اینفس
عاشق بسی تراست ولی پاکباز تر
پنهان بزیر مو منارو که روز من
سر هر کسی نهاد بیای تو از سرش
بر من میند راه و مده ره تو بر رقیب

چون زبده سیر میشود از جان و وز جهان

بارش هر آنکسیکه جفا گستر اوفتد

وز جان بیابگلشن حسنت ستاده ایم
زیرا بدوستی تو از مام زاده ایم
کز دست روزگار ز پا او فتاده ایم
بگذارمان بخویش که خواهان باده ایم
ما چشم را بساغر و مینا کشاده ایم
تا گوش را بنای و دف و چنگ داده ایم

بر شیخ شهر نیست دگر زبده کار ما

زین پس بجستجوی رخ خوب و ساده ایم

پیشانی چه من اندر غم آن ماه تابانکو
چه چشمانم روان جوئی بدامان همچو بارانکو
نصیب عاشقان ز غم و اندوه هجرانکو
سزای چون منی آخر بجز جور فراوانکو
یکی را اندر این کشور علاج و راه درمانکو
در آنخوان لثامت ریزه خواری غیر دو نانکو
نشین در کنج عزت بهتر از اینت گلستانکو

میسرزبده رانانی چون بود خالی از منت

گوارا تر لذت از خون دل او را بدورانکو

نمای رحم بجانی که گشته پابندت
تبسمی چه کنی زان لب شکر خندت
ندانم از چه ندادست از وفا پندت
بسان من که بجات هستم آرزو مندت
که تا ز سنک دلان جهان شمارندت
وثیقه بوسه دهش از لبان چون قندت

بشکر آنکه ز کان نمک سرشتندت
بری عنان شکیم ز دست و از دل تاب
معلمی که بیاموخت جفا کاری
چه چاره است کسی را که شد گرفتارت
مکش به پیش از این بیش نقشه هجران
گرفته تو چو عهد مودت از زبده

قبل از ورود جناب آقای سید ضیاء الدین بایران مقاله کوتاه بی سرو
تهی راملک الشعراء بهار صرفا از روی اغراض پست درونی خویش بر علیه
معظم له در شماره ۲۱۰ مهر ایران مورخ دی ۱۳۲۱ انتشار داد که جواب های منتقی
دندان شکنی از طرف بعضی ارباب فضل و قلم در روزنامه اقدام باو داده شد
و کلیه این قبیل مقاله هارا اینجانب در کتابی موسوم بمقالات جمع نموده و
دره تیر ماه ۱۳۲۲ منتشر نمودم و از آنجمله اشعار زیر است :

یار من یزار از اغیار می شد بد نمی شد	هم چو من دلخسته را یار می شد بد نمی شد
من مریض عشق و ان عیسی جانم گرزرافت	بر سر بالین این بیمار می شد بد نمی شد
چون فکندم سبحةء دانه تدویر از کف	زلف یکتائی مرا ز نار می شد بد نمی شد
در بحار غم از این فصل غم انگیز (بهارم)	جای خار از گل در این گلزار می شد بد نمی شد
غیر این غولان تیه چهل بر ما خلق جاهل	ره نمائی هادی افکار می شد بد نمی شد
بر دهان این ادیبان ز خود راضی ایران	روزی از ملت اگر افسار می شد بد نمی شد
مغز استادی که خشک از نشاء تر باک آمد	بسته گر بار دیگر دستار می شد بد نمی شد
یا بی تاریخ یا موزونی سجع و قوافی	زین دو گریک رشته اش گفتار میشد بد نمی شد
تابکی این خود پرستی تابکی این خود ستائی	خودا گر شرمش از این رفتار می شد بد نمی شد
جای این پیهوده گوئیها و تنقیدات بیجا	راستی گر بهر مات کار می شد بد نمی شد

دیده که نیست روشن از ضیاء الدین زبده

همچه چشم دشمنانش تار می شد بد نمی شد

کشید دست قضا نقش غم دگر بر ما	نهاد پای جفا روزگار بر سر ما
بحال مرك ز هجران فتاده ام چه شود	طیب ما گذر آرد کنار بستر ما
اگر نشانه تیر مژه نکرد نبود	ز خون خویشتن آلوده این چنین بر ما
بهانه جو زدم گشت و کرد خون زغمش	نکفت او بده يك عمر ناز پرور ما
دلم ر بود بصد حيله و شکست ز جور	نداشت معرفت آن یگانه گوهر ما

نصیب زبده ز روز ازل مگر ننمود

بغیر غصه و غم کردگار داور ما

میرود تا اینچنین من میرم اندر پای او	باز جان گیرم چه بینم قامت رعنائ او
یکدلی نبود که نبود در خم زلفش اسیر	نی دل رسوای من تنها بود شیدای او
سرو نشاند بیابش باغبان بینداگر	راستی قامت آن قد دل آرای او
بیخودی و مستی ماهر که میجوید بگو	تا بیندازد نظر بر نرگس شهلاي او
آنچنان بسته است دل در طره زلفش مرا	که شدم غافل من از دنیا و مافیهای او
هر نه بست امروز احرام طواف کعبه اش	وای بر حال دلش اندر صف فردای او

زبده خواهد هرچه عشقش را نهان سازد ز غیر

باز بیند نیست مانند دلش رسوای او

که چون زلفش پریشانگرد آخر روز گار خود
 بدست خویشتن بر باد قدر و اعتبار خود
 بجویم اندر آن گیسو دل امیدوار خود
 بمانند منی را ای جفا جو جان نثار خود
 چسان تسکین تو انم داد قلب بیقرار خود
 دهم از چشمه این چشمهای اشکبار خود
 شدم انسان که باید چشم پوشی از شکار خود
 از این اسلام باید کافری سازم شعار خود
 بنان تا سوزی ای بیداد گراندر شرار خود
 همه در روز های تیره و شبهای تار خود
 چو این دیوانه را در دست نبود اختیار خود

دیگر افسانه القلب و یهدی القلب را واعظ

مخوان بر زبده بگذارش بحال خویش و کار خود

شام فراق جانان چون شد سحر ندارد
 آن صکو بجز غم او یار دیگر ندارد
 کان تیره جان اعمی نور بصر ندارد
 يك بردل چه سنگش عمری گذر ندارد
 بر قلب تیره او اصلا اثر ندارد
 بیچاره عاشق است و از خود خبر ندارد
 چون دیده ام بتحقیق صد کاشغر ندارد
 گو فتنه جوست بیعی از شور و شر ندارد
 نوبت چه شد بجز غم دیگر ثمر ندارد
 سازم دیگر چه گز کبر سویم نظر ندارد
 مسکین نظاره کردن باله ضرر ندارد
 آسوده مان که ماند چون بال و پر ندارد
 هم انگبین نباشد هم صد شکر ندارد
 حسن دو روزه گل این در دسر ندارد
 چون زبده هیچ کاری با خیر و شر ندارد

نقل از مجله تذکر ۱۳۰۱

تا بمیان کمر بدین گونه تو تنگ بسته
 نیست بغیر منکسر بسکه تو دل شکسته
 بر من بینوا هم از خرمن خویش هسته
 چشم فکن سوی قفا بین سوی زار خسته
 رشته لطف و مرحمت را ز چه رو گسته
 تا تو به بزم غیر ای آفت جان نشسته
 از غم فرقت تو از خالق و خلق رسته

عجب نرد کچی را باخت دل اندر قمار خود
 ز سودائی که کردم با تو دیدی عاقبت دادم
 امیدم بود تا در طره مویت برم دستی
 زمن بیریدی و باغیر پیوستی مگر دیدی
 ز ناچاری ز دما مانت کشیدم دست و حیرانم
 نهال بی ثمر نخل امید من بدو آبش
 دو انیدیم ای صیاد از پس بس زهر سوئی
 زدی دست مردم بر سینه از راه مسلمانی
 رقیب آتش فتد در خرمنت بی حاصلم کردی
 بیادت ای که هیچ از من نسازی یاد مشغولم
 ز دست این دل زود آشنا خوانا به میریزم

روز غم از سرما دست از چه بر ندارد
 زانوی غم در آغوش هر صبح و شام دارد
 با مدعی مگوئید انوار روی ماهش
 هر تیر آه من کرد افلاک را مشبك
 صد دجله اشك خونین از دیده ام روان شد
 هر کسکه بشکریدم با خویش زیر لب گفت
 سروی چه قامت او در راستی ندیدم
 زاترک مست خون ریز زینرو شدم گریزان
 از بوستان وصلش بر برد غیر و بر ما
 از هر دری در آمد با سر دویدمش پیش
 ای خسرو ملاحت بخشای بر دل من
 آزاد مرغ دل را از دام زلف خود کن
 شهد لب تو شیرین فرهاد داند و بس
 گوئید ای حریفان با عند لب شیدا
 دیوانه غم او رسته است از دو عالم

آفت صد قبیله آشوب هزار دسته
 هر چه نظاره میکنم هیچ دلی در این بلد
 شکر چنین ملاحظی ده بذکات ایصنم
 همه غبار میدوم از پی سرو قامت
 خواجه زبده درت از چه جهت رمیده
 سوزم از آتش غم و حسرت خویش شمع سان
 در همه روز گار چون زبده گمان ممکن بود

در کابینه اول قوام السلطنه که در سال ۱۳۰۰ تشکیل یافت صد ها امتیاز روزی نامه بیک عده رجاله و اوباشی مانند سید رضایزدی و حسن سک پا بنام روزنامه گلش و بدر و غیره (مانند اغلب روزی نامه های امروزه) برای حمله و فحاشی نمودن بجانب آقای سید ضیاء الدین طباطبائی داده شده بود و با باز شدن سر کیسه رئیس دولت بروی آنان هم تشویق می کردند. در آن وقت این نظم را سروده و در شماره ۹ مجله تذکر و روزنامه اقدام چاپ نمودم و این پست فطرتان بی وجدان هم منحصر باین دسته و طبقه نبودند بلکه ناشرین (بیان حقیقت ۱۱۱) که وکلای مجلس شورای آتروز بودند همین رویه را معمول داشته و در حقیقت از یک سرچشمه آب میخوردند.

رها دل از کمند کیسوی دلبر نمیگردد
مسیحائی که بیمار غمش کرد است جانم را
بهای آن عزیز مصر باید داد جان و دل
از آن ساعت که دانستم طریق رستگاری را
نشده شامی ز هجران (ضیاء) دیده از جان
فنا راملزم استی ای معیط قابلیت کش
بماند مغزل افلاک از گردش از این گردش
شرف هفت حیانا موس بارش بست زین منزل
شکسته باد دستی کاین بنانهاداد بر اینان
از این ویرانه باید درخت مکشیدن سوی صحرا
بنه این نامسلما نهای مفروض را بهال خود
حقایق را مگو اقدام بر اصلاح کمتر کن
کشا عقد سر انبان حسینی آر تا بینی

بدر اندیشه اش یک لحظه از خاطر نمیگردد
چرا بر پر ششم یکشب سر بستر نمیگردد
چو هم سنگش هزاران کان سیم وزر نمیگردد
نصیبم غیر خون دل در این کشور نمیگردد
فغانم تا سحر بر طارم اخضر نمیگردد
سرا انجام تو بد اختر جز این دیگر نمیگردد
که جز بر خاطر یکمشت دون پرور نمیگردد
از این و خامه جز بر لفظ شرم آور نمیگردد
که غیر از حق کشی بر صفحه دفتر نمیگردد
خرمند آدمی هم خوب کاو و خرنمیگردد
قلوب تیره از نصیح و حکم انور نمیگردد
چو پاداشت بجز تکفیر بر منبر نمیگردد
قلم جز بر له شعر جفا کستر نمیگردد

گرفته زبده راه کفر وزین اسلام بیرون شد
بری ز اسلام دان هر کس چه او کافر نمیگردد

نکام می دهی نی نا امید از خویش می سازی
من از وضع مسلمانانی تو ترساشوم دیگر
کنم هر نوع العاع و تضرع تا کنی رحمی
بهشیاری کشم تا خویش بس زانطره کیسو
ننوشیدی چو از پیمانۀ عشق ای عزیزم می
بکش یکباره و از قید هستی کن رها جانم

نمیدانم چرا زین بیش قلبم ریش می سازی
ز بس بر من جفا ای دلبر بد کیش می سازی
بعکس ای بیوفا جور و جفا را بیش می سازی
بمستی زلف را دام دلم از بیش می سازی
از آن باشد که نوش جان مارا نیش می سازی
چرا اندیشه از قتل من درویش می سازی

بفرض آنکه آب زندگانی زبده آشامد

چو رایت نیست از هجران دمی فانیش می سازی

اولاد ذکور منحصر بفردم (مرتضی زبده موسوم بسامیر) در روز ۱۸ ذیحجه ۱۳۴۸ که عید غدیر خم است متولد گردیده و بهمین مناسبت همه ساله در چنین روز غریزی جشن محقرانه گرفته و غدیریہ عرض نموده ام این یکی از آن غدیریہ هاست که در سال ۱۳۵۶ سروده گردیده
بی مناسبت نیست عکسی را هم که در هشت سال قبل از خود و او گرفته ام در اینجا بگذارم



ماده تاریخ تولد او هم این است که ذیلا ملاحظه می فرمایید .

رفت از هجرت رسول خدا

چهل و هشت بعد سیمد و الف

مرتضی را به زبده کرد عطا

روز عید غدیر بود که حق

بعد من سالها در این دنیا

دارم امید این پسر ماند

کز غم فرقتش دل دانا

که رفتن هم آنچنان برود

توانم باو نمود دعا

خوب شود راستی از این بهتر

شراب ناب در این روز بی حسابم ده
خمار می کشدم کم تو پیچ و تابم ده
ز جای خیز بکف باده با شنایم ده
نشاط و خوشدلی دوره شبایم ده

غدیر آمد ساقی دگر شرابم ده
کره گشای ز زلف و بدست ساغر کیر
در نك از چه گذر عمر میکند چون برق
مرا ز آب فرح بخش خود در این پیری

بیا ز چشمه حیوانت خویش آبم ده
 به فرو دین شب و شبهای ماهتابم ده
 بهای می پس از این دفتر و کتابم ده
 بخاطر دل خونت گشته کبابم ده
 چه مانعی است ز جابخیز و درغیابم ده
 بکوی عشق و جنون بعد از این ایابم ده
 بدست بناده بدان روی آفتابم ده
 تو از کرشمه ابروی خود جوابم ده
 نجات آخر از این خانه خرابم ده
 سرور از دف و وز تاله ربابم ده
 غمین زمخت بیداریم تو خوابم ده
 مخوان بمن ز جوییم و کم اضطرابم ده
 خموش کمتر از این بیم از عذابم ده
 دیگر زخم ولای ابو ترابم ده
 وجود یافت دیگر ره شراب نایم ده
 بمن بحرمت این نسایب و مثابم ده
 باین نهال چنین آب از آن سحابم ده
 بیاد اذکاری مقرون باستجابم ده
 از او تو خاطر خرسند و کامیابم ده
 شد است راه از این پس سوی ثوابم ده
 به بندگی علی مالک الرقابم ده

بشهر علم بنی داخلم کن ای هادی

بعق او که در این شهر ره زبایم ده

بجان رسیده ام ای خضر وقت میخواران
 بروزمی بشبستان بده در این بهمن (۱)
 برهن باده اگر سبجه رفته است چه غم
 دو بوسه نمکین بر بهای جان ز لب
 ز جالسین اگر مانع است شرم حضور
 ملول و تیره روانم ز عقل و هشیاری
 نگر بطالم از مشرق قدح زان پس
 جواب مسئله عشق را فقیه نداد
 بنای زهد و ریا را خراب ساز زین
 بچنگ چنگ زنای مطرب و بسازم ساز
 زدای زنك غم از دل ز ناله بم وزیر
 بیاز بهر خدا و اعطا فسانه دیگر
 خدا شناس ولای (علی) مراست بدل
 فدای خاک قدوم تو ساقیا جامی
 چو (مرتضی) من این روز خوش زکتم عدم
 خدای سر خط آزادی (امیر) مرا
 کمر بخدمت نوعش به بند زالطافت
 ز بهر خاتمه خیر آن و خود هر دم
 بذات اقدس تو میسپارم اینفرزند
 مهیمن کرم چون کمان ز بار گنه
 ز بندگان درت زبده را نما آزاد

دلپکه درخم آن کیسوی شکن شکن است
 رهایی دل من از کمند طره او
 خرابی من از آن دیدگان مست بجو
 زد است راه دو صدکاروان دل بخطا
 حلاوت لب لعلش نداشت شهد و شکر
 ندید هیچکسش در میان انجمنی
 به بیستون گذری ساز و بنگرای شیرین
 علاقه جز بسر زلف او نیافت دلم
 چه زبده سرخوش جام ازل شو و خوش باش

قرین محنت ایام و روزگار من است
 همان رها شدن مورلک از لکن است
 و از او پیرس چه شور است زان دودر زمن است
 نسیم عبیر زلفش که نافه ختن است
 چه منبعی است که سرچشمه اش در آندهن است
 چگونه نقل لبش نقل نرم و انجمن است
 به جوی شیر روان خون ز فرق کوه کن است
 سیه دلم که چو شب روز او در این وطن است
 و گرنه تا باید مونست غم و محن است

نقل از روزنامه اقدام ۱۳۰۲

نگردد خشک یاران و ز چه این سر چشمه زاب امشب
 کند فلک وجودم زیر و رو همچون حجاب امشب
 ز قید این خراب آباد دنیا خود خراب امشب
 بزن بر چنک مطرب چنک مانند رباب امشب
 ازان با خویشتن معنون سازم صفت خطاب امشب
 ز اعدایم یا از دوست باید اضطراب امشب
 بریشانند چون هر کسکه دیدان پیچ و تاب امشب
 نگردد فتح بابی و نگویندم جواب امشب
 درای طالع فیروز من چون آفتاب امشب
 کزان بیدار و در خوابست چشم شیخ و شاب امشب
 نقل از مجله تذکر

ندارد دیده خون بار بار ب از چه خواب امشب
 بگرداب بلامر و قم و موج غمی دایم
 چومی شد در خراباتم رهی میبود و میگردم
 ز جام آتشی ساقیا آتش زنم بر جان
 با سرار نهانم غیر دل محرم نشد پیدا
 ز جور چرخ نالم یا جفای سرو بالائی
 ننم باشم بریشان خاطر از زنجیر کیسوی
 نخواندم هر چه خواندم غیر خود را چون نمجدارم
 سیه از بخت بدروزم چو شب از هجر ماهی شد
 (ضیاء) دیده در دیدگان زبده میباشد

پس از تصویب اعتبار نامه جناب آقای سید ضیاء الدین که با مخالفت
 دکتر مصدق مصادف گردیده بود این اشعار بعنوان تبریک سروده شد .
 قرین طالع فیروز (۱) بخت ملت شد
 شدند قاطبه خلق زین عمل خوشنود
 روا نبود شود ظلم بر شما جانی
 بکودتای شما خورده بین بسی ایراد
 ز حرف چند نفر مفروض حسود مرنج
 عدو ز منطق سستش بر بیان شما
 سیاس حق که بشددفع زان ضیاء دو چشم
 همه بسوز و گدازم چرا بدهر چنین
 چو شد که کذب مصدق چنین هویدا گشت !!!

چو شد که رهبر او (توده) ضلالت شد !!!

در این محیط گر از خون خود و ضوسازیم
 اسیر بند هوانم گر بدون قیام
 چنان فشرده گلو مان ز پنجه غضب است
 نمائنده تا خم چوگان زمره اشراف
 توانگرا ز تو عید و ز ما عراب گذشت
 بنام شهریه حق سپور مفتی خورد
 بطلمنه گفت خمش زبده باش و رنه ترا
 دریده خرقه تنگین توان رفو سازیم
 نجات از کف ظلام آرزو سازیم
 که نیست ممکن ما هیچ گفتگو سازیم
 شکسته با سر خود پایشان چه گو سازیم
 تو باده نوش که ما خون دل فرو سازیم
 کجاست بتکده تا رفته های و هو سازیم
 بنزد خصم در عدلیه روبرو سازیم
 نقل از روزنامه حقیقت ۱۳۰۱

۱ - منظور از کلمه فیروز شاهزاده مظفر فیروز مدیر رعد امروز است
 که در گذشتن اعتبار نامه آقا جدیت فوق العاده مبذول نمود .

ز انرو که رسم آدمی از کس ندیده ام
 از بس خلاف حق و حقیقت شنیده ام
 با آنکه روز و شب ز بی آن دویده ام
 افشای راز کرد ز رنگ پریده ام
 صیاد ساختی زچه در خون طلیده ام
 یعقوب وار کلبه احزان گزیده ام
 تا بشگری ز هجر تو بر جان رسیده ام
 از جور چرخ همچو کمائی خمیده ام
 با آنکه دست از سر دنیا کشیده ام
 عزت بجای آنچه تو داری خریده ام

زیننده گفت زبده از آنم بهر ثنا

کز باغ روزگار گلی را نچیده ام

نقل از شماره اول مجله تذکر

سر داد از دلم بفلک خیل آه را
 ماهی بفرق خویش گذارد کلاه را
 خواهد شکست قلب هزاران سپاه را
 بنهاده است از مژه این بی پناه را
 از راه برده است دو صد شیخ راه را
 دانه دیگر مسماز تو خال سیاه را
 بر دوش من نهند چسان پس گناه را
 خود از چه رو نگاه ندارد نگاه را
 از وی مگیر آن نظر شاهکاه را

نقل از مجله تذکر ۱۳۰۱

ز کف جان میدهم آرم بکف تاتاری از مویش
 خبر از فتنه هر دم میدهد چشمان جادویش
 بلب این نیمه جان هم آید و ناید عیان رویش
 به بستان معارف باردیگر گر وزد بویش
 جهانی قبله خود ساختندی طاق ابرویش
 فدای عشق صد یوسف چو نبود هم ترازویش
 سزاوار است جان بازی نمودن بر سر کویش
 ازین اوضاع و این اغیار و آن اطوار و انخویش
 کسی کو کام جان تر ساخت از لعل سخنگویش

نقل از مجله تذکر ۱۳۰۱

از آدمی چو آهوی وحشی رمیده ام
 اشکم تمام گشت و بخون دلم رسید
 اهل دلی ندیده ام اندر تمام عمر
 محرم تری زدل بند و دیدی عاقبت
 خوش خط و خال منکه نبودم میان طیر
 من از فراق یوسف مصر معارفی
 ای مرک برده از رخ خود افکن و بیا
 بردار بار زندگی از دوشم و به بین
 خواهی رهین منت دونان کنی مرا ؟
 رو این متاع دربر دیگر کسان گشان

برقع فکند و داد نشان روی ماه را
 ماه است ، لیک کس نشنیده است در جهان
 اینسان کمر که بسته و بازو گشاده است
 بر قصد من کشیده کمان زابروان و تیر
 تنها به من نه تر کس چشش نموده سحر
 کم دام دل نمای تو زلف پریش را
 راهم تو میزنی چه خرامی بره چنین
 آنکو ملامت ز نکه کردن تو کرد
 عمریست زبده چشم براه تو مانده است

پریشان است افکارم چو عنبریز کیسویش
 بملک دل نموده نصب تابی نسیم عشقش را
 ز هستی پاک ساقط گشتم از هجران و میترسم
 مشام جان معطر میشود از عارف و عامی
 نه من تنها به معراب دوا برویش برم سجده
 بغیر از عشق بازی بود الحق آنچه را دیدم
 بدست آنکه بد مفتاح اصلاحات یک ملکی
 نهم سر جانب صحرا و مجنون میشوم آخر
 بسان زبده از کف میدهد صد چشمه حیوان

چنانچه در صفحه ۱۲ متذکر گردیدم همه ساله در عید غدیر غدير به سروده ام
در سال قبل هم موقعی که محل باشکاه کنونی حزب اراده ملی از طرف جناب
آقای سید ضیاء الدین طباطبائی برای حزب نام برده در نظر گرفته شده بود
که آنوقت هم این نام برای این حزب گذارد نشده و بلکه بنام حزب وطن
و عده مخالفین بنام حزب حلقه جمعیت طرفداران معظم له رامی خواندند این غدير به سرود
گردید و در حضور عده زائد بر پنج شش هزار نفر که برای عرض بتريك
این روز شریف شرف حضور داشتند در محل مزبور بعرض حضرتشان رسیده

غدير آمد هنگام عشرت است و سرور
از آن شراب که بپيخود مرا کند از خود
چه بپيخودم کند از این خودی همانم بخش
بسیار باده و زایل ز سر نمایم عقل
بروی باز بده باده ام که با رخ قبض
مگر نی نگری موی همچو بر غراب
برنك زرد مبینم شراب گلرنگ آرد
بگیر دست بمستی ز من که دور فلک
خراب ساز زمی آنچنان مرا که دیگر
بدست گیر سر زلف و همچو کبک خرام
ز بوسه که ز فرط محبت است دریغ
غوش است صبر ولی نی چنین که من همه عمر
نشایدی که از این بیش پشت زانوی غم
تامل از چه که نبود مجال هیچ درنك
فریب مردم سالوس هم دگر نخورم
ز زهد خشك چه حاصل که داده است بیاد
رها مرا بکن ایشیخ از برای خدا
تو شیخ صدر نشین بهشت راست چکار
مرا بنوش تو کاری نی باشد از چه تو نیش
چنان جحیم من است از بحشر باز نصیب
نمانده است بسی تا ز ما بیاد آرند
از این بل است که ابناء روزگار تمام
بذره ذره اجسام ما بسی تابند
نواز مطرب بر بط به نغمه شهناز
ز ساز ساز تو بیدارمان و که ازنی
بچنك زن تو دیگر چنك پیش از آنکه بچنك

بریز ساقی در جام من شراب طهور
بده که این خودی از خود مرا نموده بدور
بود شراب طهور از عصا ره انگور
که رنج هوش و خرد سخت دارم در نجور
نخواهم از دهم آب سلسبیلش حور
فلک سپید ز من ساخت است چون کافور
که رنگ زرد بمشاق هست عین ضرور
فکنده است ز پایم از این رویه مرود
بیاد ناورم از این خرابه معور
منه تو باده خوری را چه من چنین مخمور
ز من مدار و مدارم ز خود چنین مهجور
صبور باشم و سازی تو خود ز من مستور
غمم فزاید و غم سوزدم بسان تنور
در این سرای دودروین چنین شب دیجور
بس است آنچه بزرگ و ریا شدم مشهور
غرور طاعت صد ها چه بلغم باغور
مساز زخم دل ناتوان من ناسور
بکار من که خرابایم برهته و عور
مدام میزنیم همچو کژدم و زنبور
مرا شود که شوم باتو ناکسی محشور
کسان که یاد نمایند رفتگان قبور
گذر نموده و خواهند زان نمود عبور
چه قرن ها و چه اعصار در جهان این هور
گاهی ز شور فکن شور و گاهی از ماهور
بخواب ساز از این لحظه تا به نفخه صور
اجل بگیرم دست او مقهور

نواى خوشدلى ار اين زمان بپاى كنيم
 خصوص همچه مهي وچنين خجسته نهار
 كه اى رسول مكرم دراين زمين غدير
 كسى بغير على نيست در خور اين امر
 بقاى شرع ترا نصب او بود لازم
 از اين عمل كنم اتمام نعمتم بر خلق
 محب اوست منجبه عدوى او ايمت
 مدار بيم كه خود حافظ ترازين امر
الاولى خدا و وصى پيغمبر

زگر بدیده حق بين خود بزاده خود
 كه كرده است بپا مركزى چنين عالى
 كه تا كنند در آن شور بهر حفظ وطن
 از آن كه لازم ايمان شده است حب وطن
 يدالهي تو در اين امر ياريش فرما
 توفدرة الهى اى شاه ملك دين چه عجب
 بدار زير لواى خودت ورا محفوظ
 شها توئى اسدالله بشو ورا حافظ
 گروه بايع مام وطن بخصم وطن
 همى تو (حلقه) اين جمع مكسلان از هم

ديگر ز مرحمتت اى ولى حق بطلب

بى زيارت درگاه (زبده) را بحضور

كنيم پس چه زمانو چه باشد منظور
 كه جبرئيل باحمد رساند اين دستور
 وصى خویش على را نما بگل امور
 فريضه است ولايش بهر اناث وذكور
 مخالفش نبود از عذاب من معذور
 وز اين طريق بپا بند نعمتى موفور
 نباشد از سخطم باشم ار چه حى غفور
 زمفرضان حسود وز ناكسان جسور
 كه از خدای جهان حاكمى بظلمت و نور
(ضياءدين و دل) صاحبان عقل و شعور
 براى (حزب وطن) اين مواليان فكور
 كه امن از چه رهى بايدش حدود و ثغور
 چنانچه حفظ وطن لازمش بود ز روزور
 كه جز بظلف تو اين كار نبودش مقدور
 هزار ملك سليمان اگر دهى بر مور
 بساز دشمن و بدخواه زاده ات را كور
 ز كيد و حيله يكمشت گلبهائى عقور
 عدوى تو ده ملت تمام سال و شهرور
 بدارشان ز عنايات خويشتن مسرور

وزان روش و رفتار صد فتنه بپا بينم
 در گيسوى پرچينش راهى بخطا بينم
 ياقوت روان بخشى آن خوان عطا بينم
 طوفانى بحر عشق هر صبح و مسا بينم
 گويم بكه اى ياران پيوسته جفا بينم
 با نيك و بد ايام دل را بصفا بينم
 آسايش عقبى را در ترك هوا بينم
 وز حورى واز غلمان دل پاك رها بينم
 با آنهمه فريادى كش بهر خدا بينم
 جام مى و مطرب را آثار بقا بينم
 وز خون دل مردم مفتى بنوا بينم
 وين جبه كه مى بينى عارى ز ريا بينم
 زين بعد جز آت يكتا باقى هملا بينم
 نقل از مجله تذکر

از آن قد و آن بالا آشوب و بلا بينم
 زد راه دو صددل را از دیده فتنانش
 ياقوت لب لعلش بر لعل زند طمنه
 تا صدر نشين گشتم در فلك غمش دایم
 با آنهمه جان بازي در كوى وفای او
 من زنك غم ايام از لوحه دل شستم
 امنيت دنيا را در فقر و فنا جويم
 من كوثر و طوبى را بر زاهد دون بخشم
 جز نيش ننوشيدم از موعظه و اعظ
 من باده گلگون را با ساده رخان نوشم
 پيمانه خون رزهر روز و شبان گيرم
 من خرقة خود بينى آتش زده ام يكجا
 چون زبده شدم واحد از طاق دوا برويش

در آن نکیسوی قبر آن گون دل آ خر رفت و گیر آمد
غزالان در جهان سیدند در چنگ غضنفرها
من ازا بروی خونریزش گریزان تا شدم ناکه
عرق از چهره اش بچکید یا بر چین زلف او
بر آن سرو قد هر قامت و بالا نظر کردم
بمانند قد سرو و صنوبر سر بر سر آمد

جنت مکان حاج میرزا حسن صفیعلیشاه رحمه الله علیه



متولد شعبان ۱۲۵۱ و متوفی ذی قعدة ۱۳۱۶ هجر یقمری

بقتی نیست از این پس دگر ما را سروکاری
مغای قلب گر میبایدت رو بر صفی بنما
حسد نکند ارد تا نابلیس آرد سجده بر آدم
ز قول این و آن تا چند درد آن نه این آخر
شراب زند کی از لعل او بر زنده ده ساقی

چو یبر می فروشانمان ز رحمت دستگیر آمد
نکرد دوستی باده چون قلبش منیر آمد
از آن روز جز ما و ای او بش المعبیر آمد
معقق شو که بس اقوال زاغراض ضمیر آمد
خوردی بخود شود کز زندگی دهر سیر آمد

در موقع وزیر جنگی رضا خان و نشر بیانیه کذائی که (مسبب کودتایم و هر کس بشیر از این بنویسد و بگوید قلمش را می شکم و زبانش را قطع می کنم!!) این نظم سروده شد و روز ۱۳ عید نوروز در روزنامه اقدام طبع گردید.

مه چهارده این روز سیزده با من
چو دل به شکم از این شهر محنت آباد است
خوش است سرسوی صحرائیم چون مجنون
نظر یقال بیروح این و آن سازیم
که صف کشیده در اطراف مرحب غولند
دعا کنیم فزون بر معارف ایران
دیگر نظاره نمایم جانب زنها
کنار سبزه لب جو ییبار چسا سازند
فتوح بخت خود از عقد سبز ها جویند!!
ز شوی شکوه و نفرین کنند بر جانش
سپس بجانب (داشان) شویم بادل شاد
خوریم باده ز جامی که باشد از کرمان
چو تابند بدی در زمانه حق و حساب
بلی بدوره آنان گدا نبود نبود
نبود کاسه که تا کس طلب کند آشی
بمهر ماست که نقاش و روزنامه بود (۲)
دگر نظاره بآزان کشت و پست کنیم
چو بر خلاف تمدن قدم گذاشته ایم
که با وجود تو بر پا چنین علم از چیست!!

ذلیل دست و کیل و وزیر یعنی چه!!

قتیل پنجه قساوت و تیر یعنی چه!!

آنکه مستور ز چشم من دلسوخته بود
جامه دلبری و کسوت طنازی را
اوستادی که پیاموخت باو درس چقا
شدم از حیلۀ زاهد همه آذر که بزر
بسراغ گهری زبده بسویش شدودید
بزم اغیار ز شمع رخس افروخته بود
دست خیاط ازل بر تن او دوخته بود
شیوه مهر و وفا از چه نیاموخته بود
طلحه هامیزد و خود بیشتر اندوخته بود!!
مفت از دست برون کرده و بفروخته بود

۱ - حاجی مصوم و اسفندیار کردبچه از لوطیان و حق و حساب دانهای پنجاه سال قبل بودند و در آن طبقه مردم اشخاص با غیرت و ناموس پرست بسیار دیده شده است.

۲ - حسن سک پا کلیشه قوام السلطنه را در روزی نامه بدر گذاشته و باین بیت مثنوی هم نسبت باو اظهار عقیده کرده بود
مدح تو حیف است با زندانیان گویم اندر معجم روحانیان !!

بمناسبت قتل جوان ناکام خواجه نوری سروده شد

هست چه جنجال و فتنه کرد فلانی
کرد چسان پینشان بکشت تبانی
توده ما را سری ز جمله سرانی
زود ز مجلس ز قهر خویش برانی
هیچ نه دیگر بفکر سود و زیانی
صحنه مجلس بدون تیرو کمانی

لیک نه اینش بدست بود و نه آنی
داشت از آن پس که سالها به نهانی
کرده گرفتار بوده هر پیک و خانی
بی جهت و بی سبب نداده امانی
کریه و بر رخ نمود اشک فشانی
هکزه ززراعت کهی زبره چرانی
محو نخواهد شدن بهیچ زمانی
نطق فصیحی نمود پرز معانی
کودتا را پیا ولی تو ندانی

آشتیانی بود و یا همدانی
رای موافق باو بداد نهانی
بیشتر از این از آنکه خویش تودانی
مقتضش کرد نزد عالی و دانی
گفت تمامید دزد و حامی جانی
اینکه بخون غوطه وربکشت جوانی
باز پدید آیدی چو یافته بانی
سلطنه را نیست فرق اول و ثانی
برمن و بر تو نموده اند شبانی
۲۰ اسفند ۱۳۲۳ سروده شده

این مرغ پر شکسته در آن آشیان گرفت
دامن کشید و دامن یاری جوان گرفت
از خویش راند و شیوه بیگانگان گرفت
دشمن مرا گرفت و دگر دوستان گرفت
ما را در این معامله یاران زیان گرفت
از دست داد و عشوه زال جهان گرفت
بینی تمام صحن چمن را خزان گرفت
بخشا بدل که تیره کیش در میان گرفت
از یک دو جام دست من ناتوان گرفت

هفده اسفند سال پیش پیادت
در اثر یک نهار کو و فلان صرف
«تودیان» هم بکفتنش که جنابت
لیک بدین شرط تا که سید ضیاء را
داد ز کف اعتبار خویش از آن حرف
نعمه شوم مخالفت بشدش ساز
تیرو کمان بد دلیل و منطق روشن
ساخت عیان دشمنی خویش بسید
گفت قیام این نموده ضد حکومت
برده شرف را زخیل اشرف این ملک
از پس آن گفته های بیهوده پس کرد
که زایالت گریش گفت بشیراز
ثبت شد آن گفته ها بدفتر ایام
سید از آن حرفها نکرد خم ابرو
گفت چه کردید موجب این که نمودم
نی تو . هران ملک و سلطنت نداند
از پس آن نطق اکثریت مجلس
بور شد اوزین عمل دیگر چه بگویم
دست طبیعت کنون گرفت گریبانش
قهر ز مجلس نمود و ناز بملت
محاصل قهر و ناز وی بشد آخر
رفت بسی بیم آنکه هفده آذر
ان زقوام ارشد این شودز مصدق
هر دو نفر گریک بوده اند و زحیلت

عمری عبت دلم سر کویش مکان گرفت
پیرم چو ساخت از غم خود آن جوان سپس
بیگانه را بغلوت خود خواند و خویش را
تا بود دوست بود چه نابود او شدم
سودای عشق سود گرانمایه داشت چون
دل باد پر ز حسرت و غم هر که دوست را
غره مشو بحسن خود ای گل که عنقریب
ای شمس قلب تیره دلان روشنائیم
ساقی که ساغرش تهی از می مباد دوش

بر زبده بوسه ز لباسش نداد مفت
پس جان او چسان ز گفش رایگان گرفت

هر که شد دیوانه او هیچ تدبیری ندارد
 کان لب لعل روان بخش تو تقصیری ندارد
 دل مخوان آن دل که در شب آه شبگیری ندارد
 دیده ام دل جز پریشانیش تعبیری ندارد
 این چنین شمشیر خونریزی جهانگیری ندارد
 کاین بنا از هر جهته قابل به تعبیری ندارد
 در دل آن سنک دل دلدار تاثیری ندارد
 آنکه شد بیچاره چون من نطق و تقریری ندارد
 گفت این احکام تقدیری تعبیری ندارد
 باده پیش آور که کار خیر تاخیری ندارد
 ورنه رو آنچه آیدت از دست کن گیری ندارد

زبده قرب حضرت پیر مغان دارد تمنی

زانکه میدانند اندر که او پیری ندارد

دل پریشان ترا ز آن سلسله مو کردم
 بغیال تو سر اندر پس زانو کردم
 رشک باغ ارم و غیرت مینو کردم
 ساحری باز از آن نرگس جادو کردم
 او بمن کرد و وفا من همه با او کردم
 حیرتم از چه بآن خلق تو من خو کردم
 بوسه هر خاک چو منجون زدم و بو کردم
 دیده از خون جگر یکسره چون جو کردم

گفتمش از چه جهت زبده خود را محزون

کرده گفت که این کار چو نیکو کردم

تا چکنند با دل عاقبت نکه او
 او فکند غمزه صف سیه او
 بسکه ز حسرت کنم نظاره ره او
 بیژن دل او فتاده شد به چه او
 امر شود گر کند رقم کنه او
 سلسله زلف عنبر سیه او
 نیست به محشر کسی شود گوه او
 وحله اولی شد عقل مات شه او
 خوشترم از چشم و قلب جایکه او
 وای بسا غسال و گفته تبه او

میرد از قلب حزن زبده شیدا

برشش و الطافهای که بگه او

این دل دیوانه جز زلف تو زنجیری ندارد
 چشم و ابروی تو بر قلم شتایند دانم
 جان ندارد هر که پیش قامت سروت نمیرد
 دوش بایاد سر زلف تو بس خوابی پریشان
 کن مسخر ملک دل با تیغ ابرو چون بدستش
 لازم آن دستی که درویرانی دل کرد کاری
 دیدی ایدل آنهمه الحاح و اصرار و تضرع
 شرح احوال دلم بیچارگی میباشد و بس
 خواستم از دل شکستن گیرمش دست جفا جو
 ساقیا زین نامسلمان مردمان خون در دلم شد
 دلشکستن کار آسان نیست دل هشیار خود شو

بسکه اندیشه وصل تو جفا جو کردم
 چون کمان قامت من خم شده بین بسکه مدام
 دوش و برانه خود یاد تو ای حور نژاد
 بسنه کارم شده و تیره روانم گوئی
 بیوفائی و جفا کاری و دل آزاری
 بال بشکستیم و بر همه بر کندی و خود
 تا بر مرا راه سوی تربت لیلی و ش خویش
 دامن از دستم از آن روز که بکشید و بشد

کرده هلالم خیال روی مه او
 لرزه باعضای صد هزار چه رستم
 میکشدم انتظار و دیده شود تار
 رفت چه بر خال چهره اش نگر دچشم
 سر ز اطاعت ملک کشد چه عزایل
 هیچ دلی نیست تا اسیر ندارد
 اینهمه خونی که ریخته است ز عشاق
 چید چه شطرنج حسن خویش برویم
 گاه غیاب و حضور نیست مکانی
 چند ملامت کند ز عشق تو ام شیخ

گذار این دیده ها دور از ضیائی

نمودی شیرۀ گل را تناول
کمان کردند مرتع باشد آنجا
رباحین و گل و اشکوفه دیدند
نداشتند قدر و قیمت آنرا
بقدر خر دلی نزد شکم خوار
نمایند مدح دونسان هر زمانی
بخواند باطلی را حق متفن
بگیرد پای هر بیچاره آسان
بهر کس گوید آن بیدانش و دین
بعد نوحش فرستد الف دشنام
وطن چبود بری ز آئین و دین است
ز بی دینان وطن خواهی چو جوئید
شما را فایده چبود در این کار
کدامین نعمتان باشد بدوران
ز ما بر بام هر گرمابه بین کوت
تو بر گو حاصلت چبود در ایام
غرض از این فضولی کردنت چیست؟
نباشد حرف این خود دیده آمد
حکم باید که هنگام سوال است
زمانان نوش بینی در زمان نیش
به بستان شد بدو کردند آغاز
دروغی در بر ما اینچنین گفت
جزای این دغل ضرب است و آزار
سزای انگین دادندش دادند
بساو میزد چنین گفتیش هر دم
بود این ضرب و نیش ای نعل نادان
نگوئی راست بهر گاو و خر ها

بگلشن اعلی اندر شاخه گل
قضا را يك خر و گاوی ز صحرا
عنان بکسته در بستان دویدند
خران کردند در دم بوستان را
بلی قیمت ندارد در شهوار
شکم خواره برای لقمه نسانی
گذارد گلخنی را نام گلشن
ز انعامی چو کلب تیز دندان
ز (کردار) بدش الفاظ انگین
نمایند مباحث گر قطع انعام
حیا چون نیست آری اینچنین است
با شکم خواره حرف دین چو گوئید
سوالی گردنعل از آن دو پر خوار
از این یغما گریه اتان به بستان
بدو گفتند حاصل زاکل این قوت
ز مدفوعات ما گرم است حمام
نمر زین شیرۀ گل خوردنت چیست؟
بگفت از من غسل زائیده آمد
تعجب کرده گفتند این محال است
دروغ ار گفته باشی ای بد اندیش
در این اثنا یکی نعل دیگر باز
که همچنس تو حرف از انگین گفت
بگفت از کذب گفت این پشه زار
چو بشنیدند دست کین گشادند
همان نعل حکم نیش دمام
جزای راست گفتن بهر ایشان
تو باشی تادیکر در دار دنیا

مکو صدق ای عزیزم ناصواب است
چو شناسند اینان سر ز پائی
بنه بساخذ در بحر جهالت
بگوش خرمخوان آیات یا سین
بی نسانی ترا بدهند دشنام

بدینسان حال این ملك خراب است
گذار این دیده هادوراز (ضیائی)
بنه مانند در تیه ضلالت
حقایق را مگو با خیل بیدین
که میسازند تکفیرت در ایام

از سرم هوش و زتن تاب و ز چشمان رفته خوابم
 گزرفراش رخ چنین زرد است همچون ماهتابم
 جانچه باعث شد که آشفته است و میبخشد عذابم
 تیره روزم گرچه گردیده است طالع آفتابم
 بگذرد صدنی اگر ای دوستان از فرق آیم
 هدمم شوری است در جان و دل از غم شد کبابم
 می شکافد قلبم از این ناله چنک و ربابم
 من ز چشم فتنه انگیزی بدین حال خرابم
 گرد از این الطاف خود شرمند نزد شیخ و شایم
 یا ز راه مهر یا از قهر فرماید جوابم
 می روم از هوش گریب تر نسازد از شرابم
 با همه ناکامی از دوران از این رو کامیابم

زبده ام فرزانه عصرم بدین حالی که هستم

بهر مواجم از این نیکوترم بین نی سرا بم

جان است و مکدر شده با جان چه توان کرد
 با سوخته جانی بجز احسان چه توان کرد
 لیکن زغم و محنت هجران چه توان کرد
 اندیشه بجز فکر پریشان چه توان کرد
 با آن قد و آن طلعت تابان چه توان کرد
 با عشق و توفکر سر و سامان چه توان کرد
 با طمئنه اغیار و رقیبان چه توان کرد
 زان ابروی وان نالوک مژگان چه توان کرد

بر زبده هر آن جور که جانان بپسندد

می زیبدو یا کرده جانان چه توان کرد

آخر چه دل خون شده خونین جگر م کرد
 کانگشت نمای سر کوی و گذرم کرد
 آشفته چه گیجوش شدو در بدرم کرد
 بگرفت ز بی دادش و بی بال و پر م کرد
 او اینهمه از بهر چه دور از نظر م کرد
 بشکسته تر از این دل خونین کمر م کرد
 اینگونه مقدر ز حق از روز زرم کرد
 در این دم آخر دگر او جان بزم کرد
 دیوانه او بودم و دیوانه تر م کرد
 دی زبده شوریده بیآمد خبر م کرد

امشب از شبهای دیگر بیشتر در رنج و تابم
 ماه رومی کویی از من ماه رو را کرده پنهان
 دل چرا افسرده اینسان است با سوزی که بودش
 طالع بر گشته بین مهجور در عین و صالم
 گشته ام مفروق بحر غم دگردارم غم از چه
 مو نسیم شبهای غم ذکر لب شکر فشانش
 می خراشد سینه ام را بنجه غم چون خروشم
 من ز کیسوی پریشانی پریشان روزگارم
 بود یاداش فدا کاریم راندن ز آستانش
 بی وفائی بین نشد تا برسد احوال چونم
 می فتم از پا اگر ساقی نکردد دستگیرم
 راستی با فقر و محنت بی نیاز از پادشاهم

با این همه بی مهری جانان چه توان کرد
 لب را بتسم بکشاو و بستان جان
 بس سهل بود جان بره وصل تودادن
 تا در خم کیسوی تودر بند دل ماست
 افراخته قسامت و افروخته رخ
 مجنون تو آواره از کون و مکان است
 کردم بجفای تو بسی صبر و ندانم
 گیرم شدم از نالوک مژگان تو اینم

دیدم که بر تیر ملامت سپرم کرد
 از دوستیش حاصلم این شد سر پیری
 تا دید مقیم بسر سکوی ولایش
 می خواست پرد مرغ دلم بر لب بامش
 جایش بسر دیده نمودیم مهیا
 بر سینه زدم دست رد و پا بر سر کوفت
 آن گونه که می خواست جفا کردو که عذر
 زان آمدو رفتن بس بستر من دوش
 تا دست بآن سلسله کا کل خود برد
 زان نقشه که بر قتل من اغیار کشیدند

کرد بدزدی دل دلش هوس امشب
 میشود آیا پیاده از فرس ها امشب
 ریخته بر آن ز چشم اشک بس امشب
 طایر جان راز لطف از قفس امشب
 فکر ره چاره ام نکرد کس امشب
 خفته از آن است ناله جرس امشب
 داد از اینان بیر بدادرس امشب

نقل از اقدام ۱۳۰۱

باز آ که جا دهم بسر دیده دان ترا
 پروانه سان رقیب ز مکرش میاترا
 تا سازمت بحالت خود مهربان ترا
 هر کس که دید قامت سروروان ترا
 چشمی جهان بیر چه دارد جوان ترا

بخشا بجان زبده چشانش شراب وصل
 باشد که روزگار کند کامراث ترا

مجلس مطرب و آوازه تارم هوس است
 چند هم سوی خرابات گذارم هوس است
 رزم با مدعی پیل سوارم هوس است
 گوشه خلوت و نالیدن زارم هوس است
 تا بود عمر در این لیل و نهارم هوس است
 شمع روی تو فروزان بزارم هوس است
 رخت بکشیدن از این ملک و دیارم هوس است
 همه جا میزد و میگفت که یارم هوس است

نقل از مجله تذکر ۱۳۰۱

دل را خلاص از آن خم کیس و نمی کنم
 گرد در خود علاج ز دارو نمی کنم
 شامی که صبح در پس زانو نمیکنم
 با آنکه گفته بود که جسادو نمیکنم
 دیگر هوای روضه مینو نمی کنم
 افکنده پیش پای تو چون گو نمی کنم
 گر سجده پیش آن خم ابرو نمی کنم
 کازرده کس ز قوت بازو نمی کنم
 من اینچنین معامله با مو نمی کنم
 نقل از مجله تذکر

دید چو ز افش بخواب شد عسس امشب
 شاهسواری که دل نمود رخس مات
 دامنم از خون دل شده است چو دریا
 پای سوی بستم گذار و رها کن
 مانده ز مصر معارفم چه در این تیه
 رفته بخواب است کاروان و امیرش
 دادرسی نیست زبده از چه کنی داد

دوری بس است از من آزرده جان ترا
 سوزم چه شمع مینگرم تا گرفته است
 میخواهمت چه جان و ندانم که چون کنم
 قدش چو قلمم بخدا میشود گمان
 بر حال پیریم فکن امروز ای جوان

جام می از کف آن لاله عذارم است
 دل بشتك آمده از غلغله مدرسه ام
 مات رخ، پای پیاده، فرس بخت جدو
 زغم فرقت شمشاد قدی همچو بهار
 خون دل خوردن و منت نکشیدن ز رقیب
 جان ز هجر تو دهم لیک الی یوم قیام
 بس جفا مینگرم بر خود و اقران بخدا
 یار با زبده و او از سرمستی فریاد

من ترك روی دلبر مه رو نمی کنم
 از پا افتاده غم عشقم عجب مدار
 ز اندیشه دو کیسوی شبگر داو نشد
 آخر فسون نمود بین زان دو نرکشش
 باغ وصال دوست میسر اگر شود
 چو بگان ناز زن بسر من اگر که سر
 بر گرددم ز قبله رخ ای قبله امید
 دست امید باشد از اینرو مرا دراز
 در چین زلف او بخطا داد زبده دل

این نظم در اوایل انتشار روزنامه اقدام (۲۳ سال قبل) سروده شده و درنامه نامبرده چاپ گردیده است

تا شانه کیسوان سیه فام می کند
نازم بچشم مست غزالی که شیر جان
صدمرغ دل زدانه خالش دهد فریب
عاشق هزار مرتبه گر جان دهد باو
احیاء مرده می کند از لعل عیسوی
ای جان من فدای (خلیلی) که سرنگون
خفاش دیده کور بود از (ضیاء) وی
انعام فطرتان نسویش حمله می کنند
انعام دین و ملت و ناموس می برد
انعام نام گلخنکی گلشنی نهد (۱)
انعام رأس حق بسر نیزه میزند

دردیکه سالها بدل زبده بد نهان

اقدام در علاج وی اقدام می کند

خوشت ارامتخام سازی ای دلبر سربازی
مرا جز سربکف چون نیست تادریایت اندازم
نیاز مانگر بر درکمت زابروی خود کمتر
بدرویشی ما ای محتشم رحمی نمی سازی
فرییم می دهی یا میدهی گام دلم بر کو
اسیر عشق خودان کندمین گون گرد دل انسان
ز بستان معارف برمشام جان نیابی بو

بدرد زبده کس درمان نسازدای مسیحادم

تو احیا کن ورا از وصل خویش و ساز اعجازی

دوش اوز آه و سوز دل من خبر نداشت
پامال سر نمیشدم از دست روزگار
این درد میکشد اگر کم دوریش نکشت
از لعل خویش داد دلم عاقبت نداد
نامش زبان ببرد و طپیدن گرفت دل
دردا و حسرتا که زجهلیم دستگیر
زین بعد خون دل کنم از دیدگان روان
ای دل صبور باش که وصل میرسد

گفتم ز عشق حاصل زبده غم است و بس

گفتا که این معامله جز این ثمر نداشت

نقل از مجله تذکر .

(۱) مقصود روزی نامه گلشن است که بعد یریت سید رضا یزدی منتشر می شد و باغواي قوام السلطنه نسب بهجناب آقای سید ضیاء الدین طباطبائی و طرف داران او منتهای جسارت را می نمود

در سال ۱۳۰۲ روز نامه اقدام را توقیف نمودند روز بعد روزنامه پیام بجای آن منتشر شد . از انتشار او هم جلوگیری کردید روزنامه قیام بعق طبع گردید . در آن موقع غزل زیر را گفته و در نامه نام برده بجای رسید .

اینسان نوا که باز توشه ناز میکنی
ما جمله کی نیاز رخت را کشیم باز
حفظ خدا بهر هت ای مرغ خوش بیان
گر ای (خلیل) من نبودم ز عیست
اقدام از تو چون بستانند این خسان
آنهم اگر زدست رود ای بحار فضل
جمعی ز حرف حق بسوی خویش میکشی
نی جمله کی بغواب عدم رفته این و مرگ
انجام کار ریختن خون فاسد است
اعضاء چو حس درد ز سر کرد دست گفت

از دل هزار عقدۀ من باز میکنی
ای نازنین بما ز چه رو ناز میکنی
تا پنجه را بچنگل شهباز میکنی
چون شد زخامه اینهمه اعجاز میکنی
آری پیام و کشف دوصد راز میکنی
اینسان دگر تو طرح سخن ساز میکنی
قومی بخود زحق همه جان باز میکنی
بیدار چون شویم چو آواز میکنی
خوش باش زانکه دمبدم آغاز میکنی
آخر بخویش مشت مرا باز میکنی

رو زود زود

کزان شده است روز بچشم چوشام تار
گوئی مرا افتاده بدل خرمی ز نار
لرزان شود ز باد بهاری که بهار
سدره تنفس و حلقم دهد فشار
از کس نه، نا کسان که کسان است عیب و عار
نبود ترا چو ما بجهان قدر و اعتبار
بر گو مجیزشان و نما مدحشان شمار
ور صاحب زر از پی زرشان بنال زار
تا روزگار سخت نبینی روزگار
بر توسن مراد چوما بر شوی سوار
هر نا کسی بگو بود او شاه و شهریار
با گردن کجی تو شب و روز بنده وار
باشم، مرا بدین معمد صم بود چکار
عیسی بود که نزد تو شخصی بدین و قار
رو زود زود از جهت حضرتش بیار
با بودن تو او بکشد درد انتظار
دیگر فلك مباد بگیرد تو را مهار
بنشان به پشت درب یکی خادمی نزار
زان پیش تا ز من نگر فتنی تو اذن بار
گردان از او و هر چه توانیش ساز خوار
تا بار خوبشتن بتوانی نمود بار
گر مایلی بکار در این کشور و دیار

زین طبع زود رنج برنج و غم دچار
از يك كلام سرد بد انسان شود که خود
لرزان بسان بید شوم آنچنان که بید
بادی ندانم از چه رهی آید و شود
خاصه دمی که مینگرم من اهانتی
گویندم از چه تو چنین و چنان چرا
ده جنبشی بغویش و برو نزد آن و این
گر بنده اند گو تو خداوند عالمید
مفتاح کار خویش از آنان طلب چو ما
نان را به نرخ روز بغور تا تو هم سپس
هر دزد را بگوی بود نادر زمان
بر نه بسینه دست ادب نزدشان بایست
ترسا اگر بوند بگو منهم عیسوی
شفلیم ده که خود تو بوی عیسی زمان
ماشین نویس خواهدی او یا مترجمه
کر هست مایل او بفلا نه نمیسزد
زان پس که رشته بتو بنمود او رجوع
بنشین به پشت میز چو ضحاک بر سریر
بر گو مباد کس بدهی ره به نزد من
ارباب حاجتی که کند بر تو رو، تورو
بر امر جزئی نمی توان او رشوه گیر کل
این است طرز جستن کاری در این محیط

که ز دست تو ز کف رفت همه حاصل ما
مگر از خاک غم و غصه عین شد گل ما
دست غیبی که گشاید گره مشکل ما
کاین بخون دل خود غرقه بود بسل ما
گوید این آب بگل غرق کند محمل ما
آنچه لطف و عنایات دگر شامل ما
نقشه وصل تو را چید دل غافل ما
تا چو موی تو نمودند چنین محفل ما
نیست اندر خور مانند توئی منزل ما
آنکه بر زبده غم و بر تو عطا شادی کرد

واقف از داده خود بود و هم از قابل ما

که میتوان زغم از باده استفاده کنید
غم از زیاد شود باده راز یاده کنید
بغیر شکر چه باید با آنچه داده کنید
بماز چیست زجاء و جلال افاده کنید
گر التفات بیاران او فساد کنید
ز من شنو که زیارت قلوب ساده کنید
ز اسب ناز بنزد منش پیاده کنید
بکشتن من بگذشته جان اراده کنید
هزار گونه غل از گردنش بدر سازد

بزبده گر بجزاز موی او قلاده کنید

عارت بود چو ما حاصلش سرفکندگی است
کاین دادن سرت بسرش عین زندگی است
آن کز قفاش روز و شبانمان دوندگی است
تا کی بی جهان شب و روزت جهندگی است
ور آدمی چرا چو سباعت درندگی است
خامش چو زبده باش زمان بزندگی است
نقل از مجله تذکر

تا جان بگیریم ز کف رفت چنان خویش
گشتم که خواندمت ز جهالت شبان خویش
بر کو زدی و بابگل و گلستان خویش
کافر چنین بسر نرساند زمان خویش
بنمود دزد را بجهان پاسبان خویش
سازم اگر بیان برشان داستان خویش
زاظهار درد خویش و غمین دوستان خویش
بهتر از آنکه تا بگشایم دهان خویش

دست بردار غم آخر ز سر این دل ما
همه روز و شبیم از دست غم و غصه ملول
یا رب از مرحمت سابقه ات باز رسان
فت و می دید بخون غوطه خورم هیچ نکفت
دید سیلاب سر شکم نشد از فرط غرور
می شکست او دلم آخر چه اول بشود
خنده می آیدم هر دم بنظر می آرم
دور شمع رخت از باب غرض جمع شدند
باز این بعد بنه بر سر چشمم که دیگر

ز فرط حزن ملولم بجام باده کنید
چه خوش پیاده خور آنکفت پیر باده فروش
بحکم آنکه در اختیار بسته بود
بخانه که بساط جم است در کف باد
ز زیران نرمد خنک غرت و اجلال
نمود فرض زیارت کنند خانه او
شهیکه مات رخ خود دل حریفان کرد
زیند تیر زمرگان او بقلیم اگر

زین زندگانیش که مدارش به بندگی است
سرده ز دست و نزد خصمانش مسازم
در پیش اسب خشم خدایم کند دوان
اقدام کن بکسب شرف مردمی گزین
تصدیق صکن که نیستی از زمره بشر
خامی بس است دیک هوارا گذار سر

بیچاره خویش کردی و منهم بسان خویش
غافل ز کید و حیلۀ ات ای کرک آن زمان
ای صر صر هلاک به بستان من شرر
آمد بسر زمان من و تو ولی بدهر
افسردۀ خاطر است و غمین هر کسی چو من
بیگانگان بعالمت من رقت آورند
لیکن من آن نیم که عدو شادمان کنم
پس چه زبده خون دل خویش گر خورم

این تاریخ وفات مرحوم آقای شیخ عبدالعظیم ابوی آقای حاجی علی اصغر ابوالمعلم

که یکی از تجار محترم و دوستان صمیمی اینجانب است بعنوان تسلیت بمعزی الیه و احمد آقا و آقای محمد صدریه که از اعظم اهل منبر و همشیره زاده آنهاست عرض شده .

سمی حضرت عبدالعظیم آنکه توان نظیر او بسهولت نمیتکند پیدا گذشت سیصد و شصت و سه سال از هجرت نمود طایر روحش ز آشیان بدن ندای ار جمیش بست بار از این منزل که هست تا که دست اجل نگیرد دجام از این سرای دودر عاقبت به بند دبار نشست هر که سرخوان اینجهان برخواست خدا بحرمت ختم رسل و را محشور هزار شکر کزان زاهد زمان باقی کهمین که نام گرامیش احمد است و مهین شریف مردی مشهور خاص و عام بحلم دگر ز دختر مرحومه داردان مرحوم بیان عرفان او انسان کند که محی الدین غم پدر چو خوری ای که حق ز لطف عیم بسان حاج محمد حسین ابوالصدق انک (۱) خدا بحق سمیش دهد بر او توفیق

امیدوار چنانم که عاقبت مان خیر

شود بحرمت زهرا شفیعه محشر

چگونه با خبر از حال زار رنجبر است خروش جوع چه داند ز هر دو گوش کراست چو صدر مجلس از جالین بد گهر است حذر مسازز آه دلی که در سحر است ز ملتی که بر او غول جهل راهبر است عجب مدار اگر برخلاف کار گر است تقو بهمتشان کاین نه دانش و هنر است که جامه وطن خود ز غیرتش ببر است زمین فرو بیر این دو دمان که از فقیر است مقدرات چو در دست صاحبان زر است میان لجه خون زبده شو که غوطه و بر است نقل از روزنامه حقیقت

فراش آنکه شبان گرم و بالشی زیر است کسی که دست رسل لحم سینه شد ز خروس مر بیان معارف دهند جان پی نان توانکرا بنگر سائل و بگردان رو سیاه نامه شود در مدیحه اشراق حقایقی نبود در صحایف « ایران » خراب مملکتی ساختند و خویش آباد خوشا بملت افغان از آن خجسته امیر سما بیار ز قهرت بفرق ما آتش ز انقلاب بکش طرح نقشه دست قضا فدای آن سر و جانی که در رهائی قوم

در اوایل سال ۱۳۲۱ که شهرت مراجعت جناب آقای سید ضیاء الدین بعد از ۲۲ سال رنج غربت کشیدن بمیان آمد و عموم روشن فکران توجهشان بمعظمه شده و انتظار ورود او را داشتند اشعار زیر سروده گردید و در ورقه ضمیمه روزنامه ندای آسمانی منتشر شد .

روحی فداك یا بن رسول الله

می باشدت بـسـراه گه و بیکـاه
هر صبح و شام ناله و سوز و آه
از دست ظلم چند تنی خود خواه
بر حال ما که خوب شوی آگاه
آن دین تباه از طمعش - الله !
جان رایگان دهند ره و بیراه
بار دیگر تو ای مه گردون جـاه

ای در سماء فضل فـرـوزات ماه
باز آ که چشم جملـه وطن خواهان
باز آ که از فراق تو دل دارد
باز آ که رفت هستی ما از کف
باز آ بچشم خویش نظر میکن
تا چون گسیخت رشته ملک و دین
باز آ و بین که خیل مساکین چون
مفتوح درب دار مساکین کن

خواهد شد ارچه بود بسی کوتاه
جا چون تو یوسفی ز ستم در چاه
آمی شوی به کشور دلها شاه
زان پس که ساخت غول دغل گمراه
گویی تو بایان حقیقت خواه
کاشف بحق و نیست ورا اشیاء
زد تکیه از غرور و حیل بر گاه
چون شیر را نظاره کند روباه
کن ز آستین برون چو بودا کراه
زیر و زبر کن این بن و این بنگاه
از شرم زرد رو شودش چون گاه
بر مقدم شریف تو را در راه

العبد کان فی یدہ - لمولا

بهر صید مرغ دل کیسوی خود را دام کردی
تا رقیب سنگدل را باده اندر جام کردی
قصد جانم را از آن ابروی چون صمصام کردی
بامیان خیل مؤگان ترک خون آشام کردی
حاصل این آمد که رسوائت ز خاص و عام کردی
هاقبت دیدی که روز عمر او را شام کردی

سه مه حکومت تو کی از خاطر
افسوس دست جور حسودان داد
وقت است تا برون ز چه غربت
هادی دین و دینی مسا گردی
وقت است تا (بیان حقیقت) را
دانند تا کتاب سیاحت شد
تاریخ دوری است که اهریمن
ضیفم صفت بیا که گریزد خود
ای موسی زمان یسد بیضا را
در بحر خون بکش تن فرعونان
تا دوست شادمان شود و دشمن
باز آ که جان خویش فدا سازم
چون نیست به زجان بگفتم شیتی

روز ما را تیره همچون زلف مشکین فام کردی
زیغتی خون دلم از چشم خون افشان بدامان
من بخون خویشتن آغشته ام بهره چه دیگر
نرگس شهلا بود آن دیده آهوش تو
گل زستان وصال دیگران چیدند و ما را
سنگدل از بس دواندی زبده را این سو و آنسو

آن تاریخ فوت این هم تاریخ تولد در يك ماه و سال

عزت اله (هدايت) كه مدام
آن نكوسيرت و زيبا صورت
حق عطا ساخته بروی پسری
سبب خوشدلی مدام و پدر
نسل گودرز و نریمان چو بود
دارم امید كه این طفل رضیع
سال تاریخ (بهائی) بد صد
سه ذی قعدة كه ظهري گشت

با شش باده عشرت در جام
كه دو صده چه منش باد غلام
پسری ماه رخی سیم اندام
باعث شادی خویش و اقوام
بنهاد است ورا (بیژن) نام
بجهان ماند صد سال تمام
گان پسر هشت در این دنیا گام
فارغش مام از آن نيك انجام

* * *

كس چه داند كه پس از رشد و بلوغ
بیرو (باب) نكردد ، گردد
گوید ای باب ازل و باب و بهاء
مردمی مقصده جو جاه طلب
گول آنان نخورد اهل خرد
حیف نبود ز تو تا پیروشان
گر بیک مشت اراجیف کسی
خود توشو مدعی و از چه قعود
بنده هم بر توز (احباب) شوم
چرچری این دو سه روز عمر كنیم
هم چنانی كه كنون (شوقیمان)
ورنه سازی تو چنین ، از آنها
طشت رسوائی آنان زده شد
چند دنبال (بیان و ایقان)
بكف آور كتب (یارقلى)
تا از آن پس بتو گردد معلوم
زان پس از پیرو آنان گردی

سازد این طفل قبول اسلام
هادی باب خودش در ایام
نه پیمبر بده اندو نه امام
گمراهی هر سه نفر كالا نعم
ره آنان نرود غیر عوام
شوی و اوفتی اندر اندام
راهبر می شود از بهر عوام
تا كنون ساخته ساز قیام
تا بگیرد همه كار تو نظام
تا نكرد است فلك انرا شام
كند این كار و مرا و راست مرام
دست بردارو مكن خود بدنام
ای پدر جان سر هر كوچه و بام
چند باشید شما جاهل و خام
بسا از دیگر علمای اعلام
كه کدام است ره و جاه کدام
به یقین نطفه تو هست حرام

آری پیمبر آنكه ندارد چو من کسی
من اینچنین كسان بجهان دیده ام بسی
خان ، خراب ، پست ، خطا كار و هم غسی
میسدان اینس جانی و دزدم بمجیسی
بدكوی پرتو اند بهر بزم و مجلسی
رو برقفا كنند - چو بینند مفلسی
از باب خویش تجربه آموز چون رسی
هر كز مكن كه حاصل آن نیست جزمی

مردم نیافتم بجهان یار و مونسى
این ناكسان كسند ولی بهر ناكسان
نامرد مردمی همه از مردمی بدور
مردم كه من بمجلس اینان روم یقین
سركت كنند فكر و خیالت زهر طریق
تا چرك دنیوی است بدست تو بنده اند
ای نور دیده كان تر زبده (مرتضی)
وقت طلای خویش هبت صرف این كسان

این تبریک عید نوروز را سال قبل (سیزده روز بعد از تصویب اعتبار نامه جناب آقای سید ضیاء الدین طباطبائی که با مخالفت دکتر مصدق مصادف شده بود) سروده و در محضر معظم له بعرضشان رسید .

آمدیم اندر حضورت بهر تبریکات عید
سالها زین محضر عالی فلکمان داشت دور
بسکه طولالی شمارا این سفر گردید گشت
دیده ما بسکه اندر معبرت میبود باز
شکرا بزدر که بعد از دوده و دو سال شد
تیره چشی گرنه ناند بیندت نبود عجب
موسی هر دور را بود است فرعون دغا
هر محمد خوی را بوجهل عصری بدعدو
دیده دنیا بس مصدقهای سر تا پادروغ
از غرض بس خانمانها رفته بر باد فنا
حق نگهدارت ز شر هر غرض و ز حسود
گر نبود یاورت حق کی چنان نطق فصیح
شد خجل زان منطق سستش عدو در نزد خلق
آشکارا ساختی اسرار پنهانی که دوست
فاش شد خادم که و خائن که در این کشور است
این چرا شد تا برون از پرده افتد از ها
راستی ز آن منطق و انسان بیان در کالبد
بیش از این نبود و را بد هم بر آنحضرت صداع
تا بود نوروز روز اول هر سال نو
روز فیروزی شما را باد بر اعدا تمام
زیده توفیق شما در خدمت این آب و خاک
دارد امید آنکه در این ملک سر تا سر خراب

ز فیه خون خود و ساقط مرا ز هستی کرد
زدستش آنچه بر آمد فراز دستی کرد
هر آنچه کرد بدل در که شکستی کرد
بزعم خود همه از فرط حق پرستی کرد
چنین نصیب مرا قسمت الستی کرد!!
ثبوت عشق خود از سوختن زمستی کرد
دچارانده و حزن و ذلیل و پستی کرد

ز بس بطره او دل دراز دستی کرد
قرین خوشدلی آندل که در شکست دلم
ز منکسر شدت دل مرنج چون دلدار
کجا برم غم دل ک آنچه کرد یار بمن
بسینه دست در دم سخت کوفت عذرش بین
فدای همت پروانه ام که بر سر شمع
علو مقصدش ارزانی آنکه زیده خود

بدین نوعی که من از آتش ایام می سوزم
محیطی کاندرا آنجا نام نیکو ننگ می باشد
عدالت راستی گر بود اندر کشور گسری
نه از آغاز عمرم سوختم اینسان که می بینی
چند گر برق جانسوزیکه در دل باشدم آنی
مسلمانانی اگر این است بدهم بوسه دست او
ایوالا یتام می خوانندش و الحق که بدهم او
مخاطب زبده خود را کرده و می گفت ای افغان

از دیدن يك نكساحم امشب
در پیش دو ترك مست او نیست
پوشیده شد است ماه و انجم
بر تو سن نازمات رخ کرد
افتاده به تیه جهلم و نیست
ای دوست چه مه در آیم از در
ورنه ز غم جدائیت مرك

بر دیده زبده گر نه بخشی
بخشد که دگر گناهام امشب
بدست باد مده زلف عنبر آسا را
قیام ساز بقامت که تا نبالد سرو
چه میشد ار که تو ای لبت خجسته رقیب
دهی حیوة نوم یا کشی ز غمزه دیگر؟
کبوتر دل من را ز دام خد خالت
دل است اینکه توداری و یا قضا بخطا
رموز عشق بیاموز در کلاس شباب

برای زبده به تن نی توان به دل نقرار
نهاد و برد از او طاق و شکبیا را

بر آن سرم که دل از دست غصه پاره کنم
گذشت عمر و نشد ختم و عظم بی عملان
دلیل میکده گو تاروم من از پس او
برم ز خاطر افسرده زنك محنت و غم
بقول مطرب و آوازچنگ گوش دهم
زیار ناله و افغان کشم زدست رقیب!!

بمان بینی که آخر جان خاص و عام می سوزم
در آن آتش فشانی کرده ننگ و نام می سوزم
چرا من روز و شب از جور این ظلام می سوزم
از این اوضاع می دانم که تا انجام میسوزم
عطاردمشتری با زهره و بهرام می سوزم
بشرع پاك احمد از چنین اسلام می سوزم
ولی من از سگان و کوچه و ایتام میسوزم
همه از آذر من یکسر از آلام می سوزم
نقل از روزنامه اقدام

بنمود هلال ماهم امشب
جز خیل السم سپاهم امشب
بر چشم ز دود آهم امشب
بسیار پیاده شاهم امشب
جز عشق دلیل راهم امشب
بر خویش بده پناهم امشب
تا روز کند تپاهم امشب

گر نه بخشی
گناهام امشب

به باد تا ندهی خانه دل ما را
دگر چه بنگرد آن قد سرو بالا را
ز خود رهاندی و دادی بغویش ره ما را
بیفکنی چو بمن نرگسان شهلا را
گرفت تا که نمودی تو روی زیبا را
نهاده است درون تو سنك خارا را
کز آن توان بکنی حل هر معما را

جز این اگر نکند پس زغم چه چاره کنم
به ترك موعظه خوبست استخاره کنم
بسوی میکده و جام پر هماره کنم
خورم شراب و ازان دفع هر شراره کنم
جفای دلبر و جور زمان شماره کنم
ز آسمان گله و شکوه از ستاره کنم

غبار میکده چون زبده رویم از مزگان
بگوش حلقه آن در چو گوشواره کنم

بر لب رسیده است در این دوران
از دست این حیات پر از حرمان
منت کشم که نیست برم آسان
که ذره نباشد شان وجدان
و آنانکه شد هوا برشان ایمان
حق آنچه را که هیچ ندانند آن
نه منتبه ز حکم خدا قران
کین و غرض بقلب همه پنهان
طاعن تمام بر همه ادیان
از شیخ و شاب وای بر این نسیان
چون ساختند ظلم و ستم آسان
آماده میکنند همه در خوان
باشد زجوع روز و شبان لوزان
پوشد هماره البسه الوان
نظاره شان کنند تن عریان
مالک رخوت بیحد زرافشان
باشند سر برهنه و بی . . .
وژ دیگران بهر طرفی ویلان
بر پای ساختند سوی کیوان
سکنا و منزلیش بجز ویران
تا خون خورد فقیر بجای فان
پر تا از او کنند کف و دامان
تکذیب زید را بکنند اینان
گویند بهر زر که بود سلمان
بخش فلان تمول بی پایان
حق را اگر نساخته وی پنهان
کز آن وراست فخر باین و آن
شورند بر تو مفت خوران ز ایران
نقل از مجله تذکر

از دست مردمان زمانم جان
ای مرگ هین بیا و خلاصم کن
منت بسر نهم منه از دنیا
دنیاست مردمان دنی طبعش
آنانکه هست شهوتشان مذهب
انصاف آنچه نامدشان بهره
نه معترف بگفته پیمبر (ص)
بخل و حسد ضمیر همه مضمهر
قانع باسم جملگی از اسلام
غافل دیگر همه زمسمایش
ز اسلام بهره بود گر ایشانرا
ظلم است اینکه قوت هزاران کس
و آنگاه مفلسی که ندارد زر
ظلم است اینکه دخت و پسر ز آنها
بی چاره طفلان پدر مرده
ظلم است بانوان حرم ز آنان
ونکه فزون ارامل بی باعث
ظلم است طفلشان ز بی تحصیل
ظلم است این بنای که چون شداد
از دست رنج آنکه نمی باشد
ظلم است احتکار کنند ارزاق
ظلم است مدح گفتن از ظالم
ظلم است تا زهر رضای عمرو
ظلم است تا که فاسق فاجر را
نبود اگر ز ظلم بگو چون شد
رشوت بنا حق ارنگرفته است او
مالک چسان شده است باین ثروت
زبده خموش گرد که میترسم

بیا نظاره با حوال مستمندان کن
دیگر تحمل بار فراق نتوانم
برای خاطر افسردگان خویش گره
علاج درد دلم گر نمیکنی از لب
بسوزم از الم و ساز تا رقیبان گیر
زشش چپته طلبم با حواس خمسه ترا
ز قول بی عملان جام می مده از دست
اگر رواست جفارا هزار چندان کن
بس است جور خلاصم زدست هجران کن
گشا زطره واحوال ما پریشان کن
ز تیغ ابروی خود زود راحتم نهان کن
کدازم از غم و خود شمع بزم آنان کن
تو هم زناز بصد پرده روی پنهان کن
چه زبده بشدگی پیر میفروشان کن

مسابقه اقدام

مضمون قطعه ذیل رامدیر روزنامه اقدام به مسابقه گذارده و شاید جوابهایی را که تاکنون باور رسیده و در اقدام چاپ و منتشر شده ملاحظه نموده‌اید، من خواستم در این موضوع طبع خویش را آزمایشی نسبت بسابق که گرفتار امور این مجله نبودم بنمایم و اینک یقین دارم شما پس از مطالعه منظومه ذیل خواهید فرمود.

(کی شعر ترانگیزد خاطر چه حزن باشد) ، گرچه خاطر مثل منی حزن هم که نباشد همین می‌باشد - آری - در دایره قسمت اوضاع چنین باشد .

ز عالم دل بزللف یار بسته	جوان عاشقی از خویش رسته
زبان جز وصف دلدارش نگفته	سرش بر بالش راحت نخفته
ملامت دیده که از این گهی زان	بروز آورده بس شبهای هجران
جفا زاغیاری و جور از یار دیده	بدوشش بار محنت ها کشیده
نه با کعبه نه دیر او را سرو کار	قدم نهاده جز در کوی دل دار
فشانده خون دل از دیده تر	بدامان از فراق روی دلبر
نه از بیگانه خوش آنی نه از خویش	بخونش تشنه اغیار بد اندیش
که روزی چون سپارد نزد جانان	کشیده نقش جان بازی فراوان

* * *

بدستش آمد آن یار گل اندام	مگر روزی ز گردشهای ایام
وی اندر یار و یارش را بشط سیر	کنار شط آبی خالی از غیر
گلی را دید چون خود میبرد آب	که ناکه دلبرش آن در نایاب
بد اکنون با تو یکساعت نشستم	بدو گفتا چو خوش کاین گل بدستم
بشط افکنند خود چون بط پی گل	جوان از گفت آن گل بی تامل
دود با سر میان خرمن نار	بلی مغروق بحر عشق دلدار
رضای دوست جستن باشدش خوش	چه داند آب چبود چیست آتش
که بر بایش خلد در راه جانان	حریر اوست هر بخار مفیضان
ز شط افکنند گل را نزد محبوب	غرض آن پای تاسر مست و مجذوب
خود آنجا شد که اعرابی بی انداخت	رضایدوست چون از وصل کل ساخت
چه اینسان داد جان آزاد گشت او	زدام آن هوس ران یار مهر و

نقل از مجله تذکر

یکی نکرد دلم را چه قدر حوصله بود	دل مرا ز سر زلف تو دو صد گله بود
که خالی از دل من بود و بر زلوله بود	از آن زبزم حضورت گسریختم آتش
عجب قیامت و شور و غلغله بود	براستی سرکویت برای کشتن من
مگر بچین سر زلف یار صد دله بود	دل آنشیم بکجا بود من نمیدانم
دیگر نکفت غبار که پشت قافله بود!!	بسوخت ، در کف بادم نهاد خاکستر
بروی حرف (محبت) کلام باطله بود	بهر رساله و دیوانی و کتب دیدم

تفقدی ز دل زبده از چه رو نمود

که در شکنج سر کیسویش بسلسله بود

تو با این جهل بوجهلی

خوشم لکن بغم شبها، چه از تنها بوم تنها
 چه می شد روز منهم بود گر مانند این شبها
 که من روسوی عقبا دارم و آنان سوی دنیا
 ز جهلم رایگان رفت و نبردم بهره زانها
 نمانده دیگرم دندان نه در زیرو نه در بالا
 شود هر لحظه افزو نضعفم اندر گوش حق شنوا
 هویدا گشت و با شد سست افکند آخرم از با
 فقط باقی است ای خاکم بسر از این من و این ما
 مرا این ما و من در راه گمراهی نموداغوی
 بآه و ناله چند امروز را بساید کنم فردا
 ندانم صبح کی میگردد آخر این شب یلدا
 جز این پیدا که می بینم نخواهم گرد من پیدا
 چسان پس جویم از این کاسه پر زهر من حلوا
 به بین چون کردی از فقدان انروزی که گرد دلا
 گران پس میتوانی راه بردن جانب الا
 بنه دنیا برای اهل آن گر بایدت عقبا
 چه نفع و ضرر ترا گرزید زشت و عمر و شد زیا
 که نامش را نهی اسلام و دین ای کمتر از ترسا
 که گوئی تا ابد باید در این ویران کنی سکنی
 بیاد آور عزیزان مصاحب پیر تا برنا
 توهم گز بعدا نها بایدت رفتن بر آنها
 چه اعمالی تواند دست گیرد از تو در فردا؟
 مگو من پیرو آنم تو باین منکر و فحشا
 تو باین کفر فرعونی روی چون در ره موسی
 تو با مالی که از جور و جفا بنموده یغما
 گرسنه بی کس و بی باعث و بی مسکن و ماوا
 اگر بستند آب از راه کین برزاده زهرا
 توهم از بهر حق قفل مهماتی ز دل بگشا
 ز بهر حق کنی گر این عمل بر غیر حق منما

ندارم مونس جز غم در این شبهای غم افزا
 انیسی مونس یاری بجز غم نیستم در شب
 چه طرفی بندم از آمیزش با این وان دیگر
 پشیمانم پشیمان من ز اوقاتی که از دستم
 شده کافور سان موئی که بد هم رنگ با بختم
 شود هر روز کم نوریکه اندر دیدگان بودم
 کمر دارد کمان میگردد و لغزش بدستانم
 قوای هاضمه آنگونه هضمم کرد گزمن من
 مرا این ما و من گردیده سد راه سوی حق
 بضعف و ناتوانی روز را شب شب بروز آرم
 ندانم از پس امروز فردا بشکرم دیگر؟
 اگر صد سال دیگر مانم آن بینم که میبینم
 سر این سفره گیتی بجز خون جگر نبود
 چسان شادی تو از واجد شدن بر شیتی و آخر
 بشو از صفحه دل آخر این لا های بی معنی
 بپیر از خویش گریه وند خواهی ساختن با حق
 چه حاصل میبری با من بکواز گفت آن و این
 فریبی خویش را با حق توزین اعمال شیطانی
 چنان سرگرم دنیائی و جمع مکن و مالش
 بخاطر آرم جمعی را که بودندی ترا همدم
 کجارتند و چون نگشتند و چون بودند و چون نکردی
 چه آثاری توانی هشت بعد از خویش در عالم؟
 مبر نام (علی ع) با این سجایای معاویه
 تو با این جهل بوجهلی چسانی پیرو احمد مص
 چسان گردی پیا بزم عزای شاه مظلومان
 نمی بینی مگر این خیل ایشام صغیر عریان
 توان خلق بری ز احتکاری را که بشمائی
 گرت باید بدل ابواب حکمت بر گشاید حق
 بکیر افتاده گان را دست در روز توانائی

چه حاصل زبده از اینگونه اشعاری که میگوئی

بگردان خامه ات را و ورقم نوع دیگر بنما

نو بهار است خوشا رخت بصحرا ببریم
 یار شادی شده گیریم دل از دست الم
 قامت سرو و صنوبر نگریم و رخ گل
 شامه جان قوی از عطر گل و لاله کنیم
 نغمه بلبل و قمری ز گلستان شنویم
 شیشه را در بغل سنک لب جو بنهیم
 سبزه و خرقه و سجاده فروشیم بی
 مست چشمان بلا خیز ز ساقی بشویم
 تا بشب صبح امیدت نرسید است دلا
 صدر میخانه چو مار است مکان نیست روا
 ای حریفان که خمارید بیایم شبی
 ما که بستیم در سود و زیان از چه دیگر
 ساقی امروز خوش از این چهتم داشته است
 شیخ و سالوس و ریاء و می و بربط و نی
 پرده و هم و خرافات سراسر به دریم
 سجده گر بایدمان گزیدبان بت بکنیم
 بند این زال ستم گاره دنیا ببریم
 پای مرغ هوس از دام طبیعت بکشیم
 چند هم جانب صحرای جنون مجنون وار
 تیشه بر ریشه جز دلیر شیرین بزیم
 جان اگر می رود از دست بجانان سپریم
 دوست جوئیم که او جویدمان درد درون
 زبده دارو نتوان یافت بدرد من و تو

ماو و من چون برود داروی و دردی نبود

هر يك آن وقت ز هم شهد تولا ببریم

شبى نشد كه زدوريش ناله سر ننمایم
 برای آنكه چه زلفان خود پریش نكردد
 خطا چه شكوه نمودن زدوست شد براعدا
 نشد كه تا بكشد او خدنگ غمزه و من دل
 مرا كه كرده سر شك فراق تیره دوچشمان
 ملاتم مكن ارخال چهرة تورهم زد
 زقد سرو و خط سبز و بوستان جمالش
 در آرزوى رهاى بدم ز طره زلفش

بیاب مرحمتش تا نهاده شد سر زبده

بخویش گفت كز این دردری مقرنمایم

فغان چه طایر بر بسته تاسعمر ننمایم
 و راز حال پریشان خود خبر ننمایم
 غم درون بر اغیار جلوه گر ننمایم
 به نزد ناوك مژگان او سپر ننمایم
 چوسرمه خاك درش از چه در بصر ننمایم
 من آدمى بچه چون شیوه پدر ننمایم
 بجان او بگلستان دیگر گذر ننمایم
 خیام خام چه میباشد این دیگر ننمایم

باز هم غدیریه

دوشینه بساز آن بت عیار از درم
افروخته رخسار چو گل سرخ آتشین
گیسو گشوده ریخته تا پشت ساق پا
زلفش پریش ساخته تا حال من پریش
رویش بزیر موی چو ماهی بزیر ابر
چشمی که وام ساخته گویی تو از غزال
خالی بدی بکنج لبانش که من چنین
انگونه تنگ بسته کمر را که در نظر
خندان چنانکه جمله دندانیش در دهان
جامیش بود در کف و آبی درون او
با من خطاب کرد که امشب دیگر چرا
از جای خیز شام غدیر خم است هین
کمتر از این بفکر کم و بیش شو بکن
شرمت کجاست ز آنکه نظر را بآن و این
تا چشم بر زنی بهم این چند روزه هم
دعوی عاشقی کنی و بنده بیش و کم
باشی اسیر دلبی و گویی دگر چسان
دبوانه مگر ز کم و بیش غم خوری
نقد حیا را دهی از کف چنین دیگر
من قبطه می خورم بچنین گوشه گیریت
محسود حاسدان نه از این رویه ات
جز خون دل چه حاصلی از سیم و زر ترا
کم ناله ساز زین دوسر از زانوی غمت
چون ایست شنیدم از وی بر جستمی ز جا
بر دست خویش خامه گرفتم سپس به پیش
کشتم فرو به بجز تفکر که چون کنم
او را نموده مدح بقرآن و احمدش
روز غدیر حی قدیر این چنین خطاب
بنما وصی خویش علی را که غیر او
تشویش از عدو منما زین عمل که من
کو جز علی کسی نبود تا که بعد من

آمد درون و خواب برون برد از سرم
گردیدنش گرفت بدل پاک آذرم
با قامتی رساتر سرو صنوبرم
زین بیشتر کند که نمود است دیگرم
پنهان نموده بود چه خورشید انورم
گزان بیفکند بدو صد فتنه و شرم
از او بروز و شب غم و درد است اندرم
نامد مرا که بسته میانی است در برم
بنمود پیش چشم چو عقدی ز گوهرم
رنگین و سرخ فام چو خون کبوترم
باید ترا باجی اندوه بنگریم
مدحی بسکو ز خسرو آفاق حیدرم
خوش دل مرا ز خویش و غمگین ساز کمترم
افکنده نمی نگری بر تو ناظرم
خواهد گذشت پس ز چه سازی مکدرم
کشتی چگونه دعوی تو هست باورم
درویش بی قیودم و رندی قلندرم
گر غم خوری دیگر نمنت یار و غم خورم
دومی چنان، که از چه جهت تیره اخترم
خواهم زگرد کار کند ایست میسرم
کم خود بخود بگو نبود سیم با زرم
غیر از او بال و درد سر، از ایندو ننگرم
برگیر و بر نشین لب خندان تو در برم
بشکفت همه چه غنچه از آن حرف خاطرم
بکشیدم آن زمان ز سر شوق دقترم
مدح کسیکه حضرت خلاق داورم
گفت است بارها که علی را برادرم
فرمود با رسول که هین ای پیغمبرم
در کاینات نیست دیگر هیچ مظهرم
در هر کونت خاصه در این امر باورم
گردد نگاهدار بشرع مظهرم

این مسند خلافت حق را بامر حق
یارش خداست هر که کند یاری علی
ای شاه لافتنی... که خدایت ستوده است
دردم بود هزار تو تانی کنی علاج
دست خدائی از کرم دست من بگیر
سنگ حوادث زمانم شکسته بال
پیرم شکسته، خسته، نظر ساز بیریم
آخر نه من برای حسین توام ملول؟
بر حق زیست منکر سوی غفلتم
شاهان ز لطف تو بچنین روز (مرتضی)
فانش بهر تو بیریدند و نام او
از حق بخواه تا کندش عاقبت بخیر

زیبنده هست از توشها تا که زبده را
از درنایش چو توئی صاحب کرم

فلك از دیده بام چند اشك ارغوانی را
نشد تادرد ظاهر گردد دردم درمان در این کشور
زدست محنت ایام یارب کن رها جانم
چو میشد برق قهرت می جهیدو کرد خاکستر
کجا شد هیئت خیریه بیگانگان پوشد (۱)
برای دستگیری کردن از آنان بود کاینسان
ز تاسیس مجامع از دیانت تاسیست کن (۳)
خدا با خاک یکسان ساز تربت واران مجلس (۴)
مراسد پاره بنمودند این گرگان چو میگردد

بدین نوعیکه بیند زبده رحم و شفقت مردم
شب روز است آماده بالای آسمانی را

- ۱ - در سال مجاهد (۲۷ سال قبل) هیئتی بنام خیریه از طرف امریکاییها برای دستگیری فقرا تشکیل شده بود که فقرا را اطعام می نمودند .
- ۲ - مقصود عده از اهالی ارومیه اند که بعلت غارت شدن لغت و عربان بطهران ریخته شده بود .
- ۳ - موقع انتخابات انجمنی بنام (دیانت) میرزاهاشم آشتیانی تاسیس نموده بود که منظور و مقصودش از این انجمن وکیل شدنش بود و پس از خاتمه انتخابات منحل گردید.
- ۴ - تربت یکی از شهرهای خراسان است که در این سال ۱۳۰۱ بعلت زمین لرزه سختی که در آنجا واقع گردید خسارت عمده بنفوس و املاک و اشیاء اهالی آن وارد آمد .

طریق حیلہ ہر کس جست در عالم مکرم شد
لباس اہل تقویٰ ہر کہ در بر کرد دزدان
مجاز صدیکی امروز با وجدان در این کشور
ز روہر قدر افزون باشدت قدر است افزون تر
تورا گر مال باید پیشہ خود راہ دزدی کن
اگر دستت رسد ناموس و مال و جان مردم را
وکیل مجلس شورا، نخستین ناطق ملی!!
جوانمردی کہ ز دربار جمعی بی کتہ دہقان
سراپا منبع تقوا کہ بعد از بنک و تریاکش
ستم کردار بی ناموس مردی کز پی شہوت
وطن خواہی کہ از بہر حکومت کردن گیلان
شقاوت پیشہ نا آزمودہ آنکہ ز اعمالش
ز حق بیگانہ کز ظلم او کابینہ قدرت
پیار لہان نخستین حامی شہزادہ خائن
تھو بر ملتی بادا کہ اینسانش وکیل آمد
بیارای ابر اندر فرق ما ملت ز قہر آتش
درا ای شاہ اسمعیل کشور گیر از مدفن
بیا این گلہ بی شوہان نگرای نادر گیتی
کجائی ای ضیاء دین و دولت کز وجود تو
قلم از دست بکن زبده و خامش نشین بر جا

در سال ۱۳۰۵ سرودہ شد

چونش بکشم ناز کہ این بار گران است
از آمدن و رفتن آن سرو روان است
روزم بنظر تیرہ بمانند شبان است
کاین دل شدہ از دست زدل گمشدگان است
این نیست کہ آن چشمہ آب حیوان است
خون دل زار است کہ این رنگ عیان است
نازک بدنی کرد کہ از سنک دلان است
کین درد درون من از اسرار نہان است
فارغ بدو عالم دیگر از سود و زیان است
اورا بود این بس کہ خود از بی خبران است
گوئید در آید کہ فلاطون زمان است

پرسید ز زبده چہ بود درد تو گفتم

(چیزی کہ عیان است چہ حاجت بہ بیان است)

ترکش نتوانم کہ مرا مونس جان است
دستیکہ مرا بر کمر خم شدہ بینید
شبہا نرود خواب بچشم ز خیالش
بس یاد و یم ہر کہ مرا دید بخود گفت
گویند مرا حقہ مرجان دہن اوست
اشکی کہ از آن نور دو چشم رود از چشم
بیم خطر م بود بجان بسکہ بمن ناز
فریاد چہ سازم بکہ گویم غم دل را
سودای غم عشق ہر آنکس بسرش بود
بسا بی خبر از مرحلہ عشق چہ گویم
درد دل من یار دوا میکنند و بس

این منظومه بهاریه در سال جاری که قشون سه دولت بیگانه در وطن عزیزمان متوقفند سروده شده و در باشگاه حزب محترم (اراده ملی) روز نوروز در محضر جناب آقای سیدضیاءالدین طباطبائی قرائت گردید .

اسعد الله ایا مکم

وزید باد بهاری و باز دشت و چمن
ز یمن موکب نوروز و ماه فروردین
جهان پیر جوان گشت و بلبل از رخ گل
از این پس است که هر یک ز یک و قمری و سار
بلی بهار شد و بعد از این دمی خاموش
گشود غنچه لب خویش را و ابر ز مهر
نمود لاله رخ سرخ خویش در گلزار
بنفشه رست لب چوپیار و از طرفی
ز سحر دیده شهلای نرگس اندر باغ
بصنع خالق بیچون به باغ و راغ نظر
که تا چگونه نمود است قدرتش ظاهر
رواست تا بچنین روز و ماه اندر جام

* * *

ولی چگونه خورد باده آن کسیکه نظر
چگونه عید بگیرد کسی که می نکرد
چگونه خوش بود آن دل که خاتم وطنش
چه حال دارد آن ملتی که بسپرد است
مصادران اموری که هست در سرشان
اگر نباشدی اینسان چگونه باشد هین
امید وار که حزب اراده ملی
قوی شود بطرفی که گشته است قوی
خصوص عده نامرد فطرتی که مدام
ز (مرد) باد فلان وز (زنده) باد فلان
گاهی حریم به همسایگان دهند ز ملک
دهند نشر یکی چند نامه تنگین
هر آنچه ارغی شهرست گشته جمع و میان
بنام کارگر و رنجبر هیاهویی
زاخذ چند ریالی کنند تیره و تار

کند بوضعیت کشورش ز دیده من
اسیر نوع خودش را بدرد و رنج و محن
نظاره می کند امروز دست اهریمن
زمام امر خودش را بده ای رهن
هوای سروری و نیست هیچ فکر وطن
قوای غیر در این ملک زایسر و این
که باد یاورشان لطف ایزد ذوالمن
پی مبارزه حق خویش با دشمن
زنند آتش این هرج و مرج را دامن
بیا کنند بهر گوشه شورش و شیون
که امتیاز فلان چشمه سار از معدن
برند حیثیت خلق از آن چه مرد و چه زن
گرفته است گروهی ز مردم کودن
نموده اند بیا از برای اخذ ثمن
روابط دو طرف را که بوده بس روشن

نمایم عرض خصوصاً بآن فرید زهن
ذخیره ساخت ورا بهر ما در این میهن
کسی بیاد ندارد ز روزگار کهن
مرا ز وصف بیان و بنان او الکن
بوی ز جد کرامش علی خیر کن
شده است حضرت ایشان و باشدش دشمن
چو هر که را که تودانش فیلسوف و فطن
چو نیستند مقید بهیچ دین و مذهب !!
الا که آخر آن تا بود مه بهمن
بجسم جمله اعدای وی خوش است کفن

بهتال سیصد و شصت و چهار از پس الف

سرود (زبده) مراین نظم همچو در عدن

و گرنه روز از آن یار شام تار من است
که هر که مینگرم او نه غمگسار من است
همساره در پی آزار قلب زار من است
گرت نظر دل غمگین داغدار من است
دیگر نگفت که این خسته جان شکار من است
کسیکه مایه قلب امیدوار من است
از آن دو چشم شب و روز اشکبار من است
ز جور اوست که ویرانه شاخسار من است
فلک چو کرد در رخ و فسوس کار من است
که این نمیکتم از آنکه ننگ و عار من است

بشکوه خامه بدقتر چنین شدم جباری

شکسته باد که بیرون ز اختیار من است

ز جامی سرخوشم بنما در این احوال ای ساقی
بهشیاری غم ماضی و استقبال ای ساقی
سر از پا باز سر ادبار از اقبال ای ساقی
نشینم بشنوم اقوال بی افعال ای ساقی
ز بخت تیره اندر بزم این جهال ای ساقی
بقصد جان من این زلف و خط و خال ای ساقی
سراپا غرق بحر این همه آمال ای ساقی
نمی بیند در عالم روی استقلال ای ساقی
چو داری انتظار از بهر استهلال ای ساقی

نقل از ستاره جهان

بس است تهتیت عید را بخدمتتان
جناب اشرف (سید ضیاء الدین) که خدا
در این زمانه قحط الرجال آنکه چو او
خلیق و صاحب کلک و بیان که هست زبان
قوی دلی که شجاعت بارش داده حقش
بمید نیست که محسود عده مفرض
چو هر که را که توخوانیش از رجال بزرگ
بد است مورد بغض و عناد این مردم
الا که اول سال است تا که فروردین
نصیب جانت احبای او خوشی جهان

چو یار یار بود روزگار یسار من است
نهفته غم ز رقیبات از آن مراست بدل
مدام نالم از این چرخ کج روش که ز کین
برنگ لاله و پژمرد گیش بیفت بخزان
بخون کشید پرو بالم و ز فرط غرور
ز حال دل خبر از من چرا نمیگیرد
.....

من آشیانه بیاد از جفای صیادم
.....

مگوی زبده کند عجز و لایه اندر نظم

رسد بامیمنت خوش غره شوال ای ساقی
بلب جانم رساند است این مبارک مه ز بسخوردم !
چنان زن آتشین آبت خرابم کن که نشناسم
ضلالت پیشه ام چون واعظان شهر گرد دیگر
عبث عمرم بیاطل صرف شد زاندم که ره بردم
بیک پیمانه از کف کیرایمانم دیگر چپود
حقیقت بر حقیقت کی رسد هر کس چو ایشان شد
یقین دارم بدین اخلاق هرگز ملت ایران
پس از سی روز و مه بر زبده ده باروی مه جامی

دردوره چهارم پارلمان (۲۲ سال قبل) موقعی که مستمری و شهریه شاهزادگان و اعیان و اشراف و غیره را مجلس تصویب کرد غزل زیر سروده گردید و در مجله تذکر چاپ شد.

بریشان خاطر از گیسوی درهم برهمی دارم امیر پنجه عشقم چه غم دارم غمی دارم
بغالی باختم دنیا و دین خویشتن یکجا من از این پاک بازی راستی خوش عالمی دارم
بیود ساقی گلچهره و باده گلگون بوم مجنون و مست ارغصه از بیش و کمی دارم
بدل اندیشه اش را داشته ام کرد آشکار از رخ خدا خونس کند کاینسان دل نامحرمی دارم
رهین منت خود ساختم این همت عالی بدامان تا روان از چشمه چشم می دارم
چنان تا مطرب مجلس مخالف زد ز نای دل چنین هر روز و هر شب ناله زیرو بی دارم
ز جیب بافتوت شان دهند این مستمری ها خدا را شکر پارلمان پر از حاتم می دارم
زانواع مصائب دل چرا افسرده میباشد بسر تاسایه من از صاحب اورنگ جمی دارم
طریق ملک داری بین زمرضی و مساکین چون بکوی و برزن از هرسو بساط خرمی دارم!!

شود پیدا شود؟ چنگیز دیگر زبده تا گوید

سر بالین ملکی محضر عیسی دمی دارم

باز رشک گلستان شد کلبه احزانان جلوه تما بنود در او یوسف کنعانان
بسکه نالیدیم بر حق روز و شب از سوز دل برداش شد کارگر آه دل سوزانمان
قرب آن شد خانه صبرم شود از غم خراب نی به تنهایی برگردد ملک دل ویرانمان
هست کافی آنچه شد زان نرگس مژگان مرا تیغ ابرو بر مکش دیگر بقصد جانمان
گرچه دروادی عشقت مشکلاتی بیش بود لیک خوشنودیم در آخر بشد آسانمان
آنکه فلکش در بحر غم فرو گردیده است واقف است از بحر عشق ما و از طوفانمان
تا که ره بردیم در کوی خرابات غمت خورد برهم هرچه حال خود سر و سامانمان
مست جام نیستی از قید هستی رسته ایم بامی ساقی چه حاجت چشمه حیوانمان

زبده و بیحد ملامت، مفتی و اقبال خلق

باش تا بینی که چون خواهد شدن پایانمان

نمانده تا که ز بیداد شان فرار کنم اگر فرار نسازم دیگر چه کار کنم
اجل بآنهمه تعجیل این درنگت چیست؟ بیاو گمرنه ز فقداست انتحار کنم
غمی که گفتنش افزون غمی کند بغم چگونه در بر اغیار آشکار کنم
بران سرم که در این چند روز عمر دیگر پیاله گیرم و اوقات صرف تار کنم
رفیق یکجبهتی بنکرم صراحی می زشش جهت پس از این باده اختیار کنم
مباح باد بمفتی شهر خونم اگر عمل چو او ز ریا بهر کردگار کنم
ز مال وقف گریزم چو واعظان ز عمل برای تن زچه روجان خویش خوار کنم
نهم بدون صفتان خوان گستریده دهر بخون دل خوری خویش افتخار کنم

چو زبده شکر گذاری کنم بنان جوین

مدیح و مرثیه گوئی هشت و چار کنم

اندوه‌گین نگرديم کس گوید این بدیشان
 زین بعد بار یا کار کاری نباشد یمات
 پس از چه خواند عامی مار از نیک نامان
 غیر از صفی بهشتیم، زین معشر مسلمان
 ناصح اگر بدانسو ناید شود پشیمان
 بر سالك طزیت ، هرگونه بدوران
 بحر الحقایقش بین ، بنگر دمی بمیزان
 یعنی که زان دم پیر یسای تو شه قرآن
 بکشای این و آن را بنگر تو نیک ازجان
 ونگه بهر دانه ، بدهی ز دست وجدان
 ز آنروز گفت بی جا مجنون نمود نالان

زبده زحزن رستی چون در بخلق بستی

در گوشه نشستی بر یسار روی جهانان

حکمت یونانیان زاصطبل گاوان خواستیم
 علت ایجاد ز اطفال دبستان خواستیم
 وانگهی ازجوی مرورید و مرجان خواستیم
 پس زخوان هردنی الطبع کس نان خواستیم
 روز و شب از مشتق جنات و رضوان خواستم
 جلوه ها کردیم و خود را ما مسلمان خواستیم
 باز دنیا را گرفتیم و فراوان خواستیم
 خویشتن را نزد آنان قطب دور ان خواستیم
 لیک اندر دوستی از آنکسان جان خواستیم
 دیگری را پاک از هر عیب و نقصان خواستیم
 (حامله)!! در دهر خود مانند نسوان خواستیم

زبده لب بر بند از این گفتارهای بی ثمر

چون تور اوارسته از این خلق دوران خواستیم

بچه خالی ، بچه چینی ، بچه موئی بچه گوئی
 چه پیامد ز کمند سر زلفی چه زموئی
 بتو دادم که ندانی چه بدی شد چه نکوئی
 همه روز و همه شبها دوسه دجله دوسه جوئی
 برسد تا که مردن بمشامم ز تو بوئی

طفل بی تجربه خست دل زبده و دردا

نه سزا بود چینی ز چنان خلقی و خوئی

ما بخته ایم اصلا از گفتگوی خامان
 غم نیستان زاغیار، یا راست چون بما یار
 در کوی نیک نامی ننهاده ایم گامی
 ما نیک یا که زشتیم، در کعبه یا کنشتیم
 دل داده ایم بر او چو ت دیده ایم آنرو
 گسترده خوان نعمت، بین از علی رحمت
 دستور عاشقش بین، عرفان ناطقش بین
 گر یک دوسطر تفسیر خوانی شوی ز خود سپر
 از ما کسی فلان را گوید که دیده گانرا
 تا چند خود سرانه، بر این و آن بهانه
 اشتر چران صحرا، بدبی خبر ز لیلی

ما بدر خود ز جهل از غیر درمان خواستیم
 چشم بنهادیم بر هم از شیوخ زنده دل
 بحر را بگذاریم از ناخر دمندی ز کف
 زاحقی کنج قناعت رایگان دادیم ما
 خون هر جنبنده بکمیدیم و در ادعیه ها
 در لباس کفر چون طاوس هردم رنگ رنگ
 خورداندر گوشمان حب جهان راس خطاست
 حاجت کسرار وادر عمر ننمودیم هیچ
 منع میکردیم احباب از زمانان خواستند
 بیحد و مرعوب ما را بود از پا تا بسر
 حمل بر صحت زبس کردیم فعل آن و این

زبده لب بر بند از این گفتارهای بی ثمر

چون تور اوارسته از این خلق دوران خواستیم

دل بهمره نبود امشبم و رفته بسوئی
 من بیدل شدم اینجا و ندانم بسر دل
 سوزم از آتش حسرت زغم دل که چرا دل
 ز فراق تو روان شد ز دو چشم سردامان
 بسر بستر مرگم دم رفتن گذری کن

بمناسبت اعلامیه مشهور جناب آقای سید ضیاء الدین طباطبائی که متعاقب اظهارات جناب آقای کاftار از ده معاون کمیساریای خارجه دولت شوروی که در اغلب جراید درج گردیده است، اشعار ذیل را سروده و در روزنامه هور و یویو چاپ شد .

فدای کلمك حقایق نگار آنـدستی
بنازم آن فکری کاین گونه میکند اعلام
تو ای یگانه ز طرز بیان و هم ز بنان
بیان موجز و متقن چه جدا کرم خود
ندای حق تو باین ناکسان چه خوش دادی
ز تیر تهمت هر پاره گوی بی شرمی
بگو بلسیدر گمراه (توده) بد نام
نداده مام وطن را کسی حریف چسان
چه شد که عهد مودت کنون ز مام وطن
چنین شکستی و با دشمنانش پیوستی
برای خاطر اغیار یار رنجاندی!!
بشاد کامی بیگانه آشنا خستی

قلیلی مغرضند و اکثری

کرفتارم میان خیل مژگان کرد چشمانش
سواری را فکندم سرچه گودر پای چون نمیشد
بیا بازار سودا را زلیخا بین که صدیوسف
مه کنعانی از من گشته کم از جور این اخوان
(ضیاء) دیده زین دیده ها رفته است می گویی
قلیلی مغرضند و اکثری نادان نمی دانم
مسلمانی در این محنت سرا منسوخ شد رسمش
حقیقت بین بشو چون (زبده) و تصدیق کن حرفش

نقل از روزنامه وطن ۱۳۰۱

سید ضیاء الدین نگردد

کس نشد از کفر زلفش عاقبت بیعین نکردد
يك شبی نامد که از هجر رخ آن ماه تابان
نازم آن چابك سواری کز برای بردن دل
سرخ رو از خونخود عشاق بسکشتند اما
شام باشد شام. لیکن قدر را قدری است دیگر
اختران بسیار ، يك زانها شود ماه منور
هم چنین ایران مادر عصر مشروطیت خود
ای مسیحادم خدا را نه قدم بالین ایران
(زبده) بر آنست هر دم در دما افزوده گردد

وزنگاهی کش کند عاری ز آن و این نکردد
شمعه آهم بسوی ماه و بر پروین نکردد
در جهان آنی نشد تا خنك نازش زین نکردد
عاشقی چون کوهکن از خونخودر تکیه نکردد
نقش یکسان ليك سجین چه علین نکردد
مehوش شیرین زبان بی حد و يك شیرین نکردد
دید بس دستور يك ز آنان (ضیاء الدین) نکردد
تا که بیمار غمت زین بیشتر سنگین نکردد
گر بی درمان زملت حضرش تعیین نکردد

نقل از روزنامه اقدام ۱۳۰۱

گوران ریزد !!

یا که شب شبنم خود را بگلستان ریزد
راست از غمزه شود ناوک مؤ دان ریزد
که چه جوئی است روان بر سر دامن ریزد
تا ز لعل لب او چشمه حیوان ریزد
ورنه در پیش خسان ، آبروی جان ریزد
گر سما بر سر ما آتش سوزان ریزد
خور چرا نور در این کشور کوران ریزد
اندر این تپه ضلل گوهر رخشان ریزد

نقل از روزنامه اقدام ۱۳۰۱

یا مفتوح الابواب

که سبب او بچنین (حلقه) و این انجمن است
که بری طینت آنها همه از ما و من است
نیست در مجمعه شان یکتا و گرافتن است
بر عدو شام چنین روز ز رنج و محن است
اندرین عصر باوصاف نکو متحن است
که پی عزت این ملک بسرو علن است
در همه مجلس و هر محفلی از اوسخن است
که بسی قیمتی آن در برابر اب فتن است
دائماً چشم بهم سایه بوجه حسن است
جلوه انسان بنمود است که دور از فطن است

رشته مهر بیکدیگر و حب وطن است
محفلی هست خوش و مجمعی از اهل خرد
مردمی واجد اخلاق نکو زانکه نفاق
روز و جد و شغف ماست که این در شده باز
قائدیمان چو (ضیاء) دلو دینی است که او
آری این سید پاکیزه گهر هست کسی
صاحب کلک و بیانی است که کلک و بیان
خاصه از نشر بیانیه ایام اخیر
زانکه زان کرده مبرهن بجهانی که ز ما
لیکن این دوستی از دشمنی جمعی دون

چه توان ساختن از غفلت این جمع که جهل
مدعی از پی اصلاح وطن لیک وطن
همه اخلاق نکو هیده در آنان شده جمع
دشمن هر که بود دوست باین ملک و عجب
گلستانی که در آن نغمه سراید سعدی
حافظت حضرت یزدان شود ای قائدا
دست اجماع قوی شد چه بداله در اوست
دست بگشای باصلاح وطن کز پی آن
گرنک هائی پی بفر و ختن یوسف ملک
راستی کشور از این (توده) نادان بخدا

نیدر رهبر آنان شده و راهزن است
باک ویرانه از آنان ز فساد و قتن است
کمترین تهمتشان است که اندر دهن است
دوست بادشمن این کشور و دین و سن است !!
بارالها ز چه رومسکن زاغ و زغن است
زین همه شر و فساد که عیان زاهر من است
پس چه اندیشه ات از اهرمنان درز من است
دست هائی سوی حق در پیت از مردوزن است
یکمین خفته و اندر پی اخذ ثمن است
بهر ارباب خرد (زبده) چه بیت الحزن است
۶ بهمن ۱۳۲۳ که روز افتتاح کلوپ محترم حزب اراده ملی بود نظم بالا گفته شده.

تصادف سه جشن

نیمه شعبان سال قبل ۱۳۶۳ که مولود مسعود حضرت امام زمان عجل‌اله فرجه بود مصادف با جشن سال چهارم مشروطیت گردید و اتفاقاً در این ایام خبر مرك رضا خان چنگیز این قرن ایرانیان هم از افریقا بایران رسید که واقعاً برای اهالی ایران سه عید مصادف هم واقع گردیده بود و بهیچین مناسبت منظومه ذیل سروده گردید .

ز مولود امام حسی قائم
نظر بشما چسان شادند مردم
مصادف هم شده با این چنین روز
برای جشن مشروطیت خود
الهی دشمنان دین و ملت
که گر آنان نمی بودند چون بود
که نه دنیای مان معمور باشد
نشه مان هست در فکر رعایا
ز یکسو عصمت و عفت شده معو
حیا و شرم رفت از بین و آمد
برادر غافل از حال برادر
پدر قادر بتادیب پسر نیست
برد مان آخر این اخلاق دانم
خدا لعنت کند آن را که این دور
قریب بیست سال است این چنین مان
مگر لطف امام عصر زین بعد
الای زاده زهرا که ایزد
عطا فرما بما شاهی نکو کار
مگر از رأفت آنشاه یابد
بدین گفتار می بد (زبده) گفتا
بکوشش هاتقی از غیب آمین

محیط دزد پسند است و چابلوس نواز
گرفته خاطر من از غم زدر در آساقی
شب گذشته چه برچنگ چنگ زد مطرب
که چرخ سفله نواز است و کج مدار و دورنگ
عجول را خبر از من ببر مکن تمجیل
بر آن سری که جهان همسرتو خواهد شد
رواست طایر جان گر زتن کند پرواز
که دیگرم بمی لعل گون تست نیاز
زجان چنگ به مجلس برون شد این آواز
عجب مدار که با خائنین بود انباز
بمان که بنگری انجامش از پس آغاز
قسم بجان تو با هیچکس نشد دمساز
بحکم آنکه در صبح زبده باز بود
بشمع سوخته جان گو زمین بسوز و بساز

مدح میخوانم و میخواهم صله

آقای مرشد حسین غافل طبّاح پریروز ، میرزا توفیق سمسار دیروز و بالاخره میرزا حسینخان مدیر روزنامه مطی توفیق امروز قصیده غرائی که مطلع اول آن این است .
(رخس عدل و داد تارام نظام الدوله شد) در مدح جناب اجل اکرم اعظم خداوند گاری معظم حضرت آقای نظام الدوله روحی و ارواح العالمین له الفداء حکمران امروز دولت و وکیل دیروز ملت سروده و در شماره ۲۰ روزنامه زنبور درج نموده اند که رقابت هم کاری (شاعری) ما را بران داشت تا قصیده مزبور را بنحو ذیل استقبال نمائیم .

گوشت تا ارزان در ایام نظام الدوله شد خلمت عزت بر اندام نظام الدوله شد
باش تابینی که نان هم بعد از این ارزان شود توسن اقبال چون رام نظام الدوله شد
رفت از خاطر دیگر نام نظام الملک ها تا چنین کاری ز اقدام نظام الدوله شد
(غافلش دان هر که چون توفیق) مدح او نگفت کاین سبب بر شهرت نام نظام الدوله شد
ملک ایران امن و اهلش فارغ از اندوه و غم شد . چو دروی جاری احکام نظام الدوله شد
ای نظام الدوله یک تومان صله گریبخشیم فاش گویم جان هم انعام نظام الدوله شد
ورنه گویم ای موکل هاشما از این وکیل روی هاتان تیره چون شام نظام الدوله شد
زانکه از سلك و کیلان رفت و ملت را نهاد
از حکومت تا روا کام نظام الدوله شد

نثر و نظم این قسمت نقل از مجله تذکر ۱۳۰۲

آری همین طبقه پست فطرتانی بوده و امروز هم هستند که برای حتی آشپز نظام الدوله ها هم مدیحه سرائی می نمودند که در اثر این تملق ها بیست سال تمام رذل ترین فردی بر ما مسلط شد تا این که ریشه دین و دنیایمان را کنده و باین خاک سیاهمان نشاند .

تیر مژه بکشتن مست تیز میکنی یا قصد جان زابروی خون ریز میکنی
با جمله سرخوشی و بما چون رسی چرا چون جام می نجوشی و پرهیز میکنی
مستم ز چشم مست تو از پا افتاده ، دست از من بگیر جام چو لبریز میکنی
روزم چه شب . شبان نروم خواب تابصبح اندیشه کی تو ز آه صحرخیز میکنی
ساز طرب نمی زنیم از چه رو دیگر هر لحظه ناله های غم انگیز میکنی
هر چیز بنگرم تو هویدا ایم از آن از بس بدن تو جلوه ز هر چیز میکنی
فرهاد تیشه در ره شیرین زدن بسر سهل است گوچه با دل پرویز میکنی
زبده ز قلب خون شده کوهکف چرا
غافل ، سخن ز راکب شبدیز میکنی

مسلمان شو بکافر مهربان شو

سبك بسار و جفا پيما و مغرور
بدی او هم عنان در دشت و كهسار
بدو گفتا چنین از محنت خویش
همایون توسن فرخنده اقبال
سبق بر بوده ز آهو در تك و دو
سوی این مستمند زار مسكين
ترحم از تو زبید بر ضعیفان
ز پا افتاده را باش غمخوار
مرا باشد تو برکش كان مراکشت
ولی در بارش نمود كوشش
نرفت اصلا بكوش آن ستمگر

که می یابند این بیچاره مردم
نی سازندشان راحت ز زحمت
خرك افتاد و رست از محنت راه
بره انداخت آن بار گران را
که از خر دیده بد عمری بدوران
به پشت ریش وجوع اشکم و درد

* * *

تمام عمر فرمان بردن او
بدندان میدر یدش طبل اشکم
رهش اینگونه آخر جان نمیداد
به پشت اسب با بارش بیفکند
بیاد خر فتاد اسب جفا کار
بخیر نمود احسان و مروت
به بار او نمی افزود سر بار

ترحم کن مگر ایمن بمانی
حذر کن از دل بشکسته ریش
بره و مانده گان را بار بر باش
مسلمان شو بکافر مهربان شو
باندوه مسلمان شاد و خندان!!
که عقدی را ز کار کس کشاید

نقل از کتبت مقالات اب ۱۳۲۱

رحس رحم و رافت تو سنی دور
بره با يك خر مسكين گران بار
خر و مانده از ره با دلی ریش
که ای فرزند رخس رستم زال
الا ای زاده شبیدسر خسرو
به بین ای نوگل شبرنگ شیرین
که ثقل بار آوردم بلب جان
در این روز سیه ای همقدم یار
کمی زین بار افزونی که بر پشت
شنید این توسن بیداد و دانش
ز فرط خود پرستی ناله خر

چه بی حس اغنیای بی ترحم
نمیگیرند شان دستی ز رحمت
غرض گامی چه پیمودند ناگاه
ز ثقل بار دردم داد جان را
سپس خر بنده بر پاداش احسان
ز حمل بار بنمودن از آن مرد

و یا بر جرم خر میبودن او
چه گراو خر نبد يك لحظه از هم
عنان خود بدست آن نمیداد
ز پایش نعل و از تن پوستش کند
در آن هنگام از سنگینی بار
پشیمان شد چرا آن بی فتوت
چه، گر میکرد یاری با خر زار

* * *

الا بیچارگان را تا توانی
بترس از روزگار محنت خویش
غرور از سر فکن آدم سیر باش
باندوه کسان کم شادمان شو
چه جای آنکه کردی ای مسلمان
ز حق توفیق هر دم (زبده) خواهد

در فصل زمستان گفته شد

مگر بهار غم مفلسان زمستان شد
فسرده منجمدی رشک نار سوزان شد
که طفل خون چکرش همچو بیدارزان شد
و یا صفیری جو یا زباب خود نان شد
بساط پهن و ندیمیت زین ادیبان شد!
ز مفلسی که ز جور تو لخت و عریان شد
بروز و شب همه در فکر مستمندان شد
سبب بجمعیست مرد می پریشان شد
در آن قلیل زمان باب بر یتیمان شد
بزیر ابر جهالت چو ماه پنهان شد
ز حیلۀ دیو سیه رو بهما سلیمان شد
بمدح آل پیمبر حسین (حسان) شد

قتل از مجله تذکر

یاران چه است بار دیگر آرزوی دل
مرغ دل و پشای شدم های و هوی دل
چون روی دلبر است مدامی بسوی دل
در غیر دل بیافتنش جستجوی دل
آن یار بسته رو مگر از باب و کوی دل
تا متصل به چشم مسرا گشت جوی دل
زین بیش غم نگنجد اندر سبوی دل
تا بشنود ز لطف دمی گفتگوی دل

زبده زدرد دل بزبان ناور و مریز

در پیش غیر دلبر خود آبروی دل

سوختم از ناز هجران روز تاشب چون کنم
کو قدم نگذارده در راه مکتب چون کنم
دیگر اندر ناز داو بگشوده من لب چون کنم
باز میلرزدا ز آن سیماب غیب چون کنم
تا گذر آری بگیرد جان من تب چون کنم
با شراب ساقی و جام لبالب چون کنم

او با ستغنائی طبع و زبده با بیچارگی

با چنین بیچارگی اظهار مطلب چون کنم

فسرده دل دیگر از جور چرخ گردان شد
دیگر دل از الم بینوا - نوا برداشت
فدای آن دل پر درد صاحب عائله
تورا چه غم سر بازار جاندهد مسکین
فراش گرم و بخاری بسوز چون دل من
پیوش جبه سنجاب و فارغ از غم باش
کجاست آن که نود روزه حکومت خویش
بنای دارالایتام ها و عجزه نهاد
ضیاء الدین که چو جدش علی ولی و دود
ولی چه سود که ز اغراض پست روی مہش
فتناد خاتم کشور بدست اهریمن
بکاینات کنند فخر (زبده) ار گویند

بازم کشود باب غم امشب بروی دل
بی قیل و قال از چه ندانم دیگر طیمد
ای دل خویش جوی هرا نجت که آرزوست
بعد از هزار مرحله پیوده یافتیم
از هردری که رفت دلسم دید بسته رو
شد بحر خون ز دیده بدامان من روان
سد ساز نهر غم زدلم دلبرا دیگر
آوخ که نیست اهل دلی اندر این دیار

یار مستغنی ومن محتاج یارب چون کنم
چون توان گفتن رموز دلبری با کودکی
آنکه در دم داند از عذاب لب سازد دوا
هر چه می سازم از آن آرام دل آرام دل
گفته بودی یکشبی بر بسترم سازی گذار
من خمار از آن دو چشم مست خونریزم مدام

از تفسیر مرحوم صفی عیسا

قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ ثُمَّ انظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكَذِّبِينَ

بس کنید اندر زمین ای قوم سیر
تا چه بوده است آنکسان را عاقبت
بگذرید از ناحیت ها در شهود
ای خدای پرده پوش بی نیاز
گر که باشد چشم عبرت بین یکی
دیده ایم از چشم خود بس اعتبار
بس کسان دیدیم کایف ارض فراخ
بودشان غیرت بر ادوار سپهر
من فلان شهزاده باشم یا وزیر
غافل از آن کجای سپهر تیز پر
از جهان رفتند بسا آن فرو زور
باغها و قصر ها شان شد خراب
آنکه موت و بعث را باور نداشت
وانکه می دید از تفرعن بر فقیر
وان ستمکاران که مال عمر وزید
شد نصیب غیری آن مال و منال
هر که داند تا جزای بد بد است
وین نشان عدل و داد ایزد است

قطعه

کوئی گذشته بد بضمیر منیر پیر
دیدنی ندید خیر و بغربت بداد جان
آنکو نظاره بر رخ زیبای او کند
با ناز گر بجانب گلشن شود روان
افسانه های لیلی و مجنون نهد کنار
طومار هست و نیست زمستی درد زهم
نبود عجب که بخشدمان زندگی دیگر
زنك غمی که دل بگرفتم ز روزگار
در تیه چهل مانده ز مصر معارفیم
از قید کفر و دین شود آزاد آنکه عشق
بند قبا گشوده و تسلیم از آن شدیم
زبده صفای دل طلب از تربیت صفی

کارگر

ز آنکه بیگاری است کار عموم
بود از حق خویشان محروم
آنکه دارد هزار گونه علوم
حق باب مرا که بد مظلوم
این فقیری بروز و شب مقوم
گردش آماده آنچه داشت لزوم
حالت بسی مریبان معلوم
بهر این لیدران (توده) شوم

نقل از روزنامه یویو

تن عربانم و کی بر لبم این نیمه جان آید
بمنزل گر روم طفلم ز من جو یای نان آید
خوشم روزش برویم برقی و دستم قران آید
چو با این مشی لغت بر شما از انس و جان آید
که این دور غم افزا را بزودی سر زمان آید
که تا تریاک و افورش بر رسم ارمغان آید
و کیلی فی المثل تاهاشمش از آشتیان آید
ز بولش دوست گر قطعش کند از دشمنان آید
ستایش صیف میگردد بهار او خزان آید
نقل از مجله تند کر

کارگر کیست اندر این کشور
آنکه شد کارگر تو خود دانی
چو مزیت برنج بر دارد
پدرش بود ظالمی و گرفت
او شد اشراف و صاحب همه چیز
او پسر را نهاد در تحصیل
این ز فقرش رها نمودم و هست
زین سبب من شدم خرباری

برهنه پایم و باران برف از آسمان آید
زنم پا کوچه و بازار ها بپهوده از این رو
ز حسن مملکت داری این دونان شب ابری
خدا را همتی ای خوش نشینان بهارستان
بستی بر له آن یا علیه این غرض رانی
غلط گفتم کجا فکر موکل آن و کیلی شد
سوی دارالبوار نیستی خواهد شد آن ملت
قوام السلطنه خوب است یابنده بدونی بین
زاوضاع فلک تنها بر این شد ز بده رادل خوش

دماء کلوش گلگون شد

«این غزل را موقع شهادت مرحوم کلنل محمد تقیخان پسیان که در راه وطن و دوستی آقای سیدضیاء الدین جانبازی کرد هنگامیکه کوئی غم دنیا را بدل من ریخته بودند سروده و در روزنامه اقدام چاپ کردید.»

بساط کهنه رباط جهان دگر گوشت شد
هزار عاقل فرزانه باز مجنون شد
ولی فسوس که مغلوب زمره دون شد
یقین کند که (ضیائیم) ز دیده بیرون شد
که هرچه بر سرم آمد ز دست قانون شد !!
کسیکه همچومن از روزگار دلخون شد
از آنکه غم بغم صبح و شام افزون شد
که چهره اش ز دماء کلوش گلگون شد
اسیر سال و مهمی داشتیم او چون شد :

بهار آمد و سر سبز دشت و هامون شد
گذشت لیلی دی گل ز غنچه گشت پدید
به تیه جبل درخشید خوش ستاره مسا
چنان ز چشم بگریم که هر که بنگرم
دهند جان بی قانون تمام و من چکنم
بری ز خویش و زیگانه است و خالق و خلق
ملامتم چو کنی گر روم ببیکده باز
غلام همت دردی کشت و آن مردم
به شدر غم او (زبده) ماند و هیچ نگفت

چنین رضای تو گشت

خجسته طالع آنکس که آشنای تو گشت
طلای ناب شد انجاس فطرتش آنی
بهر چه می نگرم جز تو نایدم بنظر
چگونه دم زخم از درد خود به نزد طبیب
شکست عهد خودار دوست جای رنجش نیست
بس است تیغ ترازا بروان چون شمشیر
نهاد تاج مکمل بسر بدار بقا
چرا خورم غم از این وضع زندگانی خویش
دهند عمر گران مایه در بهای جهان
نهاد سروری از شوق و خاک پای تو گشت
بهر کسی نظر همچو کیمیای تو گشت
تمام آینه روی باصفای تو گشت
که داروی همه دردم دمی نوای تو گشت
از آنکه روز ازل اینچنین قضای تو گشت
اگر که کشتن عشاق مدعای تو گشت
قلندری که در این دیر غم فنانی تو گشت
بدانم از بحقیقت چنین رضای تو گشت
نمی خرنند چرا آن دلی که جای تو گشت
روا بود ز تو از نطق فهم زبده خود

کنی فصیح از آن رو که در ثنای تو گشت

با گل و گلزار مارا کی در عالم کار باشد
تامگر بینم جمالش را و جان سازم نثارش
خویش را همچون صفت در کوه و در صحرا فکندم
عافیت را عاقلان خواهند و عشاقان بکلی
زاده آب منی تا کی منم گوئی حذر کن
حرص مال و جاه دنیا آخرت را برداز کف
خواب و خوردت دور کرد از راه حق تا چند غفلت
تابکی از شرع احمد قانعی بر علم تنها
تابکی در جامه تذویر خود را جلوه بدهی
تابکی گوئی صمد بدهی صنم را جای در دل
تابکی در شکل آدم باشی و در خوی حیوان
عیب جوئی خلاق تا بچند و هرزه گوئی
رو بگورستان نظر کن حالت درویش و سلطان
از متاع و مال دنیا جز کفن دیگر نه بینی
بالش آنان را بود از سنک و از خاکست بستر
زبده شوریده اندر حق خود می باش راضی
از همه کردار زشتت دست بردار و سوی حق
از شفیعان جزا بردر گه آن حی داور

نو گل باغ پیمبر سید سجاد عابد

آن که بر خیل اسیران پدر سالار باشد

دیدم فغانش بهر زر میشد

در آنی این قصور و یار کهاز پرو زبر میشد
کسی را گرسر این کوی و برزنها گذر میشد
هم آغوش سگان طفل صغیر بی پدر میشد
در دارالساکنین گشت و سائل در بدر میشد
از آن آتش فرو بر فروق مابسر تابسر میشد
جز این گرهست چون اوضاع ملک از بد بتر میشد
چسان هر غول گمراه دغلشان راهبر میشد
نمردم تا نظر کردم فغانش بهر زر میشد
نی بد (زبده) را چون نظمش اینسان مختصر میشد

نقل از مجله تذکر

حیرتم دست دهد اینکه ملک یا بشری
بشری؟ از چه جهت مایه صد شور و شری
هر کسی را که توای آفت جان در نظری
آنکه در دست ندارد بجهان سیم وزری
هیچ اندر دل سنک تو جفا جو اثری
بامیدی که گشاید بتو از غیب دری
می فتادت سوی این کشور ویران نظری

از غم تو میسوزد

عشق تو آری ثمری

که شد بیرون زدوری تواز کف طاقت و تابم
نشامی شد که از فکر تو در چشمان رود خوابم
مکوزین بیش حرف تلخ از آن شکر لب عنابم
بجانت گرهزاران بند بدهند شیخ و هم شایم
بجز محراب ابروی تودیکر هیچ محرابم
منه زین بیش سرگردان و حیران اندر این بایم
ز با افتاده مسانند منی راز و در یابم
مزن از ناوک مژگان بدل زین بیش مضرابم
مخواه اندر شباب نوجوانی همچو سهرابم
که غرق بحر عشقت گشتم و از سر بشد آبم
سرایمان خود لرزنده از این رو چو سیمابم

چسان ای زبده آفاق گوئی زبده را پنهان

نماید عشق چون پیدا است از روی چو مهتابم

اگر آه دل ایام و مسکین کار گر میشد
چو من آه دلش زد سنک خارا را بدل آتش
بدست ما اگر احکام احمد بود چون شبها
مسلمانانی اگر بداند در این محنت سرا چون سد
خوشا ابر غضب از بحر قهاریش بر خیزد
بنفع خویش هر کس می نویسد نامه ملی!!
بلی گر بود حسی در تن افراد این کشور
در بغا هر که را دیدم که دم زد از وطن خواهی
اگر اندیشه نشیندن الفاظ تنگ آور

با چنین جلوه که از جانب ملامیگزری
ملکی؟ پس ز چه بر دیده ما میآئی
همه شب تا بسحر یاد تو هم آغوش است
چکند پیش توانائی و استغنائت
خون دل رفت ز چشم من و دیدی که نکرد
بگشا باب و صالت سوی این گمشده دل
ملک دل پاک خرابست چه میشد که دیگر

• زبده پروانه صفت

نیست جز سوختن از

مده زین بیش اندر بوتۀ هجران خود تابم
نه اندر روز فارغ باشم از اندیشه ات آبی
طیب درد بیدرمان من داروی دردم ده
من از دامن وصلت کی توانم دست بردارم
زم محراب عبادت روی من بر گرد دار گردد
دمی از قید قید آزاد گردد و کام دل بخشم
بامیدیکه تا گیرند دستت دست گیری کن
ز بزم غیر بگذر دجاس ما را منور کن
بده از راه لطف از لعل نوشین نوش دارویم
چه می گردد دهمی کام دلم را و بگیری جان
ز کفر زلف تو گردیده بشکر تیره چون روزم

و من نغمه ننکسه

بسته زهر سوی ره چاره ام
 دور جوانیم به پیری رساند
 هیچ گلی نیست که اش نیست خار
 هوش و حواس و خردم کم شده
 می نگذارد که کشم ساعتی
 پر شده بیشانیم از چین تمام
 مانده و داد است عصایم بچنک
 موی سیه پاک سفیدم شده است
 تیره چو بختم شده روز و شبان
 پنبه غفلت فلکش بر نهاد
 کرده سر و گشته ز گفتار لال
 زرد و سیه کشت و یکایک بر یغت
 یشت بن ساخته اقبال من
 دشمنم اکنون شد و راندم زخویش
 میدهد و زاده زست دگر
 آمده و روز شده چو شب
 هست از او روز و شبان سوز من
 ساخته ویرانه که کاشانه ام
 کرد و بیغماش بشد مکنتم
 از پی مرکم که کمین کرده است
 کردم و بکست ز من تار و پود
 کیست که بنمود چنین نیستم
 کرد مرا خوار چنین در جهان
 کند و پیا ساخته فریاد من
 پای مرا دست که بر بسته است
 شهد چنین زهر بجامم که کرد
 حاصل از این گفتن من چیست هان
 دم نزنم هیچ من از بیش و کم

بیر شدم خسته و بیچاره ام
 آه که جز آه بدستم نماند
 گناه خزان آمدم از آن بهار
 قامت سرو سپیم خم شده
 ضیق نفس يك نفس راحتی
 چهره گلگون شده ام زرد فام
 پای ز همراهی من گشته لنک
 دست ز لغزش چو امیدم شده است
 دیده ندانم که چه دید است گان
 گوش ز بس ناحق و حق گوش داد
 طوطی شکر شکنم زیر بال
 عقد کهر های دهانم گسیخت
 حال که این گونه بود حال من
 آنکه بمن دوستیش بود بیش
 همسر از يك طرفم درد سر
 راستی از دست که جان بر لبم
 کیست گز او شام بود روز من
 داده که بر باد فنا خانه ام
 بود چو دزدی که چنین غارتم
 خانه بدوشم که چنین کرده است
 در بدر این دروآن در که بود
 محنت و اندوه و غم از کیستم
 در بر هر ناکس و کس کیست گان
 تیشه پیداد که بنیاد من
 بال مرا سنک که بشکسته است
 قند چنین تلخ بگامم که گرد
 با که بگویم، که بود است آن
 بس بنهم خامه و دفتر بهم

سر درون را بر خلق برون

هیچ نکویم ز چه و چند و چون

وز دست زمانه دامنم ول نشود
 آسان کاری نشد که مشکل نشود

بسر داشته قفل غمم از دل نشود
 از طالع برگشته من در همه عمر

از این و آن همه دوری گزیدم
 ز ایام جوانی بهره این بس
 من انمرغم که از شصت قضاتیر
 منم آنطوطی شکر فشانی
 منم آن غنچه نارس که طفلی
 من آن برگشته اقبال که چون مار
 من آن مقتول درخونم که قاتل
 منم آن عاشق شوریده بختی
 من آن دهقان که اندر شوره زاری
 من آن سوداگرم کاندلر پی سود
 من آن معزوق بحر بیگرانی
 منم کز کافری ظاهر مسلمان
 منم آن عارف تقوا پرستی
 منم آن کز شقاوت میتوان گفت
 نه این هشتم نه آن ؛ پس چیستم هیچ

چو زان و این جوی باری ندیدم
 که بس نا دیدنی ها را بدیدم
 به پهلوی خوردم و بر دل رسیدم
 که زهر از ساغر دوران چشیدم
 بدست چهل از گلزار چیدم
 بهردم یار و اغیاری گزیدم
 بچرم مهر ورزی سر بریدم
 که مهر یار دل سنگین گزیدم
 فشاندیم تخم و حاصل ندریدم
 دویدم هر طرف خسران کشیدم
 که صدنی آب فوق سر رسیدم
 سراپان خود لرزان چه دیدم
 که شاگردی نماید بسا یزیدم
 سنسان و خولی و شمر و یزیدم
 چو بودم (هیچ) از هیچ آفریدم

از این هیچی است برخوان تو کل

بسانت زبده عمری و المیدم

باد صبا اگر گذری سوی یار من
 گردیده خون دل زدو چشمان من روان
 با آنکه روزگار جدایت زمن نمود
 برگیر پرده از رخ معوش زجانبی
 گر چرخ سفله قید بپایم نکرده بود
 تا چون بسان سایه ترا آمدم زبی

با او بگو گذشت زحد انتظار من
 تا رفته سر و قامت تو از کنار من
 نقشست بلوح سینه بود یسار کار من
 کز دل بدر شد است زهجرت قرار من
 دیدند خلق حالت دیوانه وار من
 چون نیست غیر عشق تو جا ناشمار من

از پرسشی مضایقه از حال زبده کرد

سنگین دلی که کرد سیه روزگار من

در نصیحت سخنی گویمت ای نیک شمار
 میمنت تپا شود از خدمت مردم مگذار
 دان غنیمت دم و بزد ای زدل ز نیک الم
 غم ایام مخور آبروی فقر مریز
 از تو بساید بجهان نام نکو باشدو این
 اصل درویشی و صوفی صفتی این باشد
 بهر شیادی خلق از زندت طعنه فقیه
 نشوزات که ز محظوظ غرض است آنکفتار

گوش جانت بکشایک و بخاطر بسپار
 چون بجا آوری آن بعد تو منت مگذار
 ز رخ ساقی و آوای نی و نغمه تار
 ریز از دامن خود کینه دلی را نازار
 کی میسر شود این تا بگذاری دینار
 که بیسان کردمت از اهل دلی و هشیار
 نشوزات که ز محظوظ غرض است آنکفتار

زبده از مرتبه گشت فریبده ز هد

مطلای نیست نیفتد بچه او دیگر بار

در بیست و شش سال قبل چند ماهی در قم مشرف شده و سکونت داشتم آن اوقات و آخر جنگ بین المللی بود و دامنه قشون روس بعراق و همدان و کرمانشاه کشیده شده و اردوئی هم در قم داشتند - این اشعار در شب عید نوروز سروده شد .

شیخ عالیقدر ابراهیم عطار قمی
در قم اندر جوار خویش برد و لطف کرد
تا چه با من کرد در غربت بماند اینقدر
الکن است از شرح مهر اوزبانم در سخن
گاه زنك دوری احباب بزد و دم ز قلب
پند که دادیم از اوضاع گیتی بی شمار
یاد دارم در نصیحت گفتم این ایام عید
تا بکی شایسته باشد غم خوری از پیش و کم
چند که از وضع دوران خویش داری تیره جان
بار دنیای دنی را بر مدار ایهوشمند
زانکه هر کس توسن اقبال گردا مروز زین
چیده یکسوزید بنگر بزمکاهی بهر عیش
در نشاط دختری مادر نگر چون پور دخت
یک خورد غم از کم و و اندیگری در بندیش
هیچکس بر حال امروزش نباشد مستقر
آنکه در شادی است هین غم گرددش آخر نصیب
گیر از زانو سر آثار طبیعت را به بین
گل که با صد کون طراوت در گلستان کرد و
حیف نبود با چنین ها میخوری اندوه دهر
از تو ما را این تمنی نیست بمد از سالکی
با چنان بی قیدیت اکنون مقید بر چه
هفت سین در سفره دل چین کنون زان سر و قد
هین سرور از مدح آن سر کرده آفاق جو
لیک سر عشق او را قاش نمائی بخلق
چون شنیدم قم زجا در قم شدم باز دگر
آمد از بهر تفکر بر کف اینسان مظلوم
کای شه کون و مکان ای یادگار هفت و چار
وقت آن شد شام ما نوروز سازی از ظهور
پیش از این شایسته نبود در سحاب آن روی خور
کن قیامت آشکار از قامت رعنا ی خویش

این رضوان جای که ملا رضای کفش دار
لطف ایزد شامل حالش شود روز شمار
دان باین درویش در هر حال بد درویش وار
قصر استم کلک در اوصاف آن نیکو شمار
گاه گرد هجرت اقوام بفشاندم زدار
نصح فرمودیم که از وضع دنیا بی شمار
بگذرد چون روز گاران، بد مگردان روزگار
تا بچند اندوه باید داشت از اغیار و یسار
چند که از دور گردان شاید اینسان دل فکار
بند چرخ سفله پرور خود مکن ایهو شیار
دیگری را کرد فردا دهر بر جایش سوار
گشته آنسو مجلس ماتم ز عمر و آشکار
در عزای زاده بنگر بدر یعقوب وار
این بخندد از فرح آن دیگری شد اشکبار
هیچکس بر حال فردایش نماند برقرار
ونکه در اندوه شده ان شادیش آید بکار
چون بهار آید خزان و چون خزان گردد بهار
عاقبت چون خار پایش گشت در انظار خار
حیف نبود باز گوئی نیست امسال چه بار
وز تو ما را این توقع نیست بعد از افتقار
با چنین درویشیت با هفت سین چیدن چکار
با خط سبزش چکارت با گل است و لاله زار
هان از این سودای عالی تا توانی سر مخوار
ورنه آویزند بردار غمت منصور وار
سر بیجر فکر تم شد همچو غواص بحار
در مدیج خسرو گیتی ولی کردگار
چشم ماشد تیره چون عالم براه انتظار
زانکه بی روی توشد نوروز بر ماشام تار
ماه رو ای ماسهر از برده غیبت بر آرد
نیست چون سروی چو قدت در کنار جو بیار

چون توئی مرآت حسن حضرت حسن آفرین
از تو آرام است اینسان ارض جو آسمان
کو مری جز تو بر اشیاء عالم خوب و زشت
نزد جودت بحرها نبوند جز مشت کفی
درد های دل نسازد هیچکس درمان چو تو
شرع احمد گشت از ما مسلمین یکباره نسخ
باتو شاهی میسزد اعدای را اینجا مکان ؟
خود تو آگاهی و بینی نیست از آنها بکف
دست دشمن قطع از سرمان نمای دست حق
غیرت الها هر آنکس خواهد از خوف نشور
تا که اندر آستان (عمهات) یا بدامان
باچنان امید شاها دور از انصاف نیست
حق ذات خویشان هم حرمت معصومه ات
عیدی زبده در این نوروز ده این از کرم
هم ز الطافت بشیخ سابق الذکر او فکن

اینهم از خاطرات ۲۶ سال قبل است

چون دهم شرح غم انگیز پریشان عراق
وانگهی بر باد کین شد خاک ویران عراق
چادر عصمت ز جور از رأس نسوان عراق
بس جوان سرو قد اندر بیابان عراق
زیبلن در روز و شب شد ماه تابان عراق
الامان و افغان هر دم ز طفلان عراق
ای جفا جو کافکنی دیگر بدامان عراق

گر که خونخوار و افتاد از هر طرف در این رومه

زبده آخر در چه خوابی رفته شو بان عراق

بسا میدی که بمت بلکه بیفتد نگهش
کز تفقد نکند پرسش از او که بگهش
بسا که برقع بکند است بر خسار مهش
انقلاب است دل از گردش چشم سپهش
هیچ اندیشه و بیم از شه و بیحد سپهش
زان دو آشوب طلب دیده که بودی کوهش
راه بدهند مرا کر بدر خسانهش

زبده زبنده الطاف بود از چه تشوش

نا امیدش مکن از در که و بغشا کنهش

چون توئی مرآت حسن حضرت حسن آفرین
از تو آرام است اینسان ارض جو آسمان
کو مری جز تو بر اشیاء عالم خوب و زشت
نزد جودت بحرها نبوند جز مشت کفی
درد های دل نسازد هیچکس درمان چو تو
شرع احمد گشت از ما مسلمین یکباره نسخ
باتو شاهی میسزد اعدای را اینجا مکان ؟
خود تو آگاهی و بینی نیست از آنها بکف
دست دشمن قطع از سرمان نمای دست حق
غیرت الها هر آنکس خواهد از خوف نشور
تا که اندر آستان (عمهات) یا بدامان
باچنان امید شاها دور از انصاف نیست
حق ذات خویشان هم حرمت معصومه ات
عیدی زبده در این نوروز ده این از کرم
هم ز الطافت بشیخ سابق الذکر او فکن

کلك خون بارم چه بنویسد زاخوان عراق
بوالعجب خوانند و هم خوانیم خود را بیطرف
ترسم آخر دست بیداد اجانب بر کشد
چشم را کو نور تا بیند بخاک مرگ خفت
شمس ایران تا بیخ خارجی شد ناپدید
گر بزبانوی تفکر سر گذاری بشنوی
بس نبود آن آتشی کافتاد در سلباس و خوی

طافتم طاق شد از بسکه نشستم بر رهش
مرغ دل را بقفس داده مکات صیادی
هست این تیرگی طالع برگشته مت
ز اعتدال قد او قسامتم از غم شده خم
خون دل ریخته زیسا صنمی کش نبود
گشت محکوم در عدلیه دل خون خوریش
بخدا رشتۀ الفت برم از خلق دو گوین

مجملی از يك اصل مطول

این اشعار مطول است و شاید چاپ کلیه آن امروز مقتضی نباشد، بنابراین قسمتی از آنرا در این جلد و بقیه را انشاء الله در دو جلد آینده بچاپ خواهم رسانید لذا مطلب را از وسط گرفته و تاهر کجا که بتوانم میرسانم.

منكر حق و موت و يوم نشور
غصب از مردمش نمود بزور
بلکه هر نقطه که بد معور
در همه مملکت برهنه و عور
گرد اندوخته کرور کرور!!
آن ستم کار تسا شدش مقدور
از وی و هر که بد از او مأمور

بهر این خلق از اثاث و ذکور
آیدت در که عبور و مرور
هم سر و سینه بسافت بلور
تا کند حفظش از حرارت هور
ناخنی سرخ کرده مانیکور
تنگ بسته کمر دهد ممانور
میدهد بی دف و نی و سنتور
بیندش آیتی ز ظلمت و نور
سبب صد هزار فسق و فجور
تا که با مردها شود محشور
وز جوان صبر و تاب و عقل و شعور
جوفش اسبابهای جور و بجور
مایماتی که مو نماید بور
که و را گاه و بیگاه است ضرور!!
میشود تا چه ها بیا شر و شور
میروند صد علی رضا شاپور
روز روشن نمایدش تا کور (۱)
شد چنین بر مصادران امور
جمع کردند و بود بس مسرور
عصمت و عفت آن وقیح عقور

دشمن دین و مذهب و ملت
آنکه بخش شمال این کشور
نه که تنها شمال را چاپید
در بدر ساخت ساکنینش را
زین کدا خانه خویشتن دیدیم
کشت بس مردمان عالیقدر
کشت ویرانه کشور گسری

* * *

آنکه ترویج کرد بی دینی
تا چنین هر زنی برهنه به چشم
پیش و پس باز با لبی ماتیک
ساعتی بر مچ و بدستش چتر
ساعدی چاق و پنجه باریک
ساق نوره کشیده بی جوراب
زلف را فر زداست و در ره قر
ظاهر و باطنی که چشم خرد
بساعت هر مرض بقطع نژاد
عازم آب بازی اسطخر
دل ز پیران سال خورده برد
کیفکی هم نهاده زیر بغل
آینه، شانه، عطر و بودر دیگر
با دو سه دستمالهای حریر
هست پیدا که از چنینت زنها
این چنینت زن یقین ز دنبالش
بلکه در هند گر رود تعقیب
اندرین دور (امریه) صادر
که به گرمابه مرد و زن باهم
که ز يك ملتی نماید محو

(۱) تا کور فیلسوف شهیر هندی است که ۱۲ سال قبل دو سن ۷۵ سالگی بطهران آمده و پس از چند روزی مراجعت کرد و سه سال قبل هم فوت نمود.

* * *

آن ستم گاره که در مشهد
در حریم (رضا ۴) امام بحق
بین چسان آن امام حی مبین
راندش از آسیا به افریقا
تا که دیگر کسی بآن درگاه
این جسارت نسازدی که نمود
بل نکرد این عمل بدهر تزار

* * *

آنکه از حرص و آزاو گردید
کرد تاریخ ما چنین تنگین
تا بگویند نزد ما
ما چو شهباز صید شات کردیم
روز هیجا چو زن
گر چه بودند مدعی که کنند
لیک هنگام خوابیدند
خاک برفرق ما که بعد از وی
بیش از این من نمی توانم گفت
ور نه گفتم سزای

داد بر قتل مسلمین دستور
مظهر تمام کردگار غیور
کردش از تاج و تخت و کشور دور
سر تهی ساختش ز باد غرور
که بود خادمش ملایک و حور
آن جفا کار نا نجیب جسور
هم ز چنگیز نامد آن بظهور

روز بر ما چنین شب دیجور
نزد بیکانگان عصور و دهور
. بد چو جوقی از عصفور
تا نگرود دیگر بخود مغرور
همه کردند خویشتن مستور
فتح صد بندری چو سنگاپور
آن چنانی که گاه بیضه طیور
باز اینسان نشسته ایسم صبور
دار از گفتمن دیگر معذور
.

دست در دامن صاحب نظری باید زد
باده از ساقی شمشاد قدی باید خواست
طرح الفت برخ سبز خطی باید ریخت
نزد ابروی کجی سینه سپر باید ساخت
دل بگیسوی بت سیم تنی باید بست
صنم خانه بیایست فکشد از سر دل
بحریفان پس از این مفت نمی باید باخت
راحت تن ز پی کارگری باید داد
شرح بیچاره کی اهل وطن باید گفت
بهر بیهودی زخم دل یک ملک گدا
پی نظاره مسکین شب سرما تن لغت
شکر آسایش اطفال تو در دامن ناز
زبده سان از پی آزادی این ملک خراب

قدم اندر اثر راهبری باید زد
بدر میکده زین بعد دری باید زد
لب جو خیمه بپای شجری باید زد
زغمی بر دل کوه و کمری باید زد
بکشایش نفسی در سحری باید زد
بوسه آنگاه بروی حجری باید زد
این ورق را (برو) دست دیگری باید زد
لاف کم از قبل رنجبری باید زد
آتش اندر دل هر خشک و تری باید زد
اغنیا را بجگر نیشتری باید زد
بسر کوچه و بازار سری باید زد
دست رأفت بر بی پداری باید زد
گر چه بر بسته ولی بال و پری باید زد
نقل از مجله تذکر

بازهم غدیره

دماغ مجلسیان خوش زباده دیگر کن
 بگیر سر ز صراحی فضا معطر کن
 به نور باده خود قلب را منور کن
 نه قصه کوی ز خضر و نه از سکندر کن
 خجل ز قامت خود سر و پا صنوبر کن
 ز پای تا ب سرم غرق بحر آزر کن
 شکار طایر جانی که هست بی پر کن
 کساد رونق بازار مشک و عنبر کن
 گلوی غمزه چون منی از او تر کن
 ز هوش بر همه را کار را تو یکسر کن
 خوش ای صنم دل غمدیده مکدر کن
 ز وعظ و اعظ خود بین دو گوش را کر کن
 کم اعتماد باین طارم مدور کن
 حواله اش ز کف حور آب گوثر کن
 سپند زود بکوری او به جگر کن
 چو عنده لب نوارا دیگر چنین سر کن
 ز زبده پرتو زخم ولای حیدر کن
 بخلاق فضل ولی مرا تو ظاهر کن
 شهاکنون ز چهار بعیر منبر کن
 خطاب بکسره بر اکبر و با صغر کن
 قوی شریعت خود زان یگانه سرور کن
 مدار خوف و کم اندیشه ای پیمبر کن
 مر این کلام درر بار را مکرر کن
 بجمله خلق مر آن میر را تو مهتر کن
 بمن تو یک نظر لطف بسار دیگر کن
 رها مرا ز چنین خصم دون کافر کن
 گرم نما و و بدل از کرم تو بر زر کن
 زغیر خویش غنی دارم و توانگر کن
 به نعت خویش بیان مرا تو شکر کن
 کند کریم باین بنده ات بکیفر کن
 مرا این بحرمت زهرای پاک اطهر کن
 که شد سمی تو الطاف پیچد و مر کن
 وزاین نهال مرا یا علی تو بسا بر کن
 بریش در همه آنی ز فتنه و شر کن

شراب ناب دیگر ساقیا بساغر کن
 نیاز من بنگر ناز کمتر از ایت ساز
 بروم آرزو ظلمات حیرت ایساقی
 حیوة باقی از آن آب آتشیم بخش
 خرام با قد لجوی خویش وزان بالا
 بجانبیم دیگران دیدگان مست افکن
 خدنگ غمزه بابروی چونت کسانت نه
 کره زطره مشکین خویشتن بگشا
 بگیر دستم از آن آب و پای کوبان آرز
 عجین بیاده کن افیون قدح قدح آور
 دریغ بوسه ممدار از من و مکرر ده
 فریب زاهد خود خواه را کم از این خور
 مگسوی فردا ، امروز را غنیمت دات
 به بیخودان بده آن آب و خواهد ارتو شیخ
 ممدار بیم ز چشم حسودو ار خواهی
 نواز بر بطن ای مطرب خوش الحان باز
که روز عید غدیر خدمت ساقی جام
 چو شد خطاب با حمد ز حق چنین روزی
 برای آنکه به بینند جمله خلق ترا
 گذار پای بر آن و بگیر دست علی
 که این علیست پس از من بجمله خلق ولی
 رسان هر آنچه ترا امر میکنم بر خلق
 بکوی غایت دین نیست جز ولایت او
 بود وصی بلا فصل من بگو این شخص
الا ولی خدا و وصی ختم رسل
 که تا ز وسوسه نفس دور گردم و هیبت
 تو راست قدرت از حق نحاس فطرت من
 مساز جز بدر خود بدهر محتاجم
 پیوش چشم من از غیر خود شها بجهان
 مبین بنامه اعمال و آنچه بر عاصی
گشای عقده ز کارم تو چونت ید الهی
 بر تفضالت ایمرتضی بزاده من
 ز حق بخواه کند عاقبت بخیر این طفل
 ورا بحصن ولایت نگاهدار شها

موقع تشریف یکی از دوستان پیابوس حضرت علی ابن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء سروده گردید

چه کنم من ز فراق رخ نو رافشان
شد بریشان و بهم خورد سرو سامان
گفت یروا منما از غم و شو سوزان
گفت مانند من ار بود بشو قربان
گفت آنروز که از ما برسد فرمان
گفت کم جوی کسی سخت بود پیمان
گفت هر کس که چنین کرد مخوان انسان
گفت تسا چشم کشم خاک ره دربان
آنکه فرمود نبی (بضعة منی) شان
گفت از کیسوی حوران و دیگر غلمان
جبرئیل است پک از ریزه خور احسان
گفت کر چشم فتد بر حرم و ایوان
گفت نی، حاجت هر زره بود اعیان
گفت جز او بنما از همه کس پنهان
گفت صد مرتبه از کعبه فزونتر خوان
گفت تا دوست معین شود از عدوان
گفت از (پهلوی) آنکو که نبود ایمان
گفت از الف فزون کشت در آن میدان
هر که حرفی بزدا و برد سوی زندان
گفت او هیچ - چو میرفت ز کف عنوان
گفت بریده ز دربار شهی شد نانش
گفت از محضر رسمی و دیگر دیوان
گفت آواره نمود عاقبت از ایرانش
تا بگیرند بصد خواری و ذلت جانش
گفت بدهند مکان یکسره در نیرانش
گفت خاموش شو و بعد نگر پایانش
میروم تا طلبم داد دل از لعل لبش
تا چو جانت تنک بگیرم ببر خویش شبش
ببخود او را نباید دیگر آب عیش
بیش از آنی که رسد جان بلب از سوز تبش
که گرفتار چو من بر تو نماند ادبش
که بخون ریختن او چه یکف شد سبش

میرود دلبرو دل خون شود از هجرانش
تادل من بنم طره مشکینش رفت
گفتمش شرط وفا نیست گدازم ز فراق
گفتمش همچو تو دیگر بجهان خواهم یافت
گفتمش میروی و پا بیت آید بطریق
گفتمش چون تو وفا دار ندیدم بجهان
گفتمش بیم از آن است ز خاطر بریم
گفتمش از چه روی از بر احباب بگو
گفتم اندر که عالی ز که باشد گفتا
گفتمش خاک دروی ز چه رو بند مدام
گفتمش حور بهشتی ز تعجب . گفتا
گفتمش عرض سلامی ببر از من بر او
گفتمش حاجت خود را بتو پیغام دهم
گفتمش سر دل خویش نگفتم بکسی
گفتمش کعبه مقصود مکر در گه اوست
گفتمش پس ز چه بستند حریفش برتوب
گفتمش از چه کسی گشت چنین ظلم بر او
گفتمش کشته دران واقعه هم گشت کسی
گفتمش مجتهدین هیچ نگفتند بگفت
گفتمش آنکه بزندان نشدی گرد چکار
گفتمش کوی میرهن تر از این مطلب را
گفتمش نان مکر آنجا بکسی می دادند ؟
گفتمش خود چو ندود او بچنین خصم جسور
گفتمش بعد چو شد گفت بغربت فرمود
گفتمش بسا تن اینگونه کسانی چو کنند
گفتمش کاخ و سریرش چو شد و تاج شهی
میرود او پی دلدار و من اندر طلبش
روز عمر من ناکام بسر بردو نشد
ببخود آنکس که شد از دیده مستش بجهان
آی بالین گرفتار خود ای عیسی جان
خواهم از کام دل خویش جسورانه ببخش
زنده را خون جگر ریخت ز چشمان و نگفت

مقدمه خروس - (تقریچی)

آقای مجید محمدی که از دوستان صمیمی و قدیمی اینجانب و مرا (او هم جو جانش دوست میداشت) خروس خاطر تعلق را پیدا نموده بود که از موقع بدست آوردن او مرا بکلی فراموش نموده و تمام اوقات عزیزش را صرف روی مهبوش اومی کرد. و من هرچه بایشان می گفتم (رسم عاشق نیست بایک دل دو دلبر داشتن) جواب می داد (از آدمی چو آهوی وحشی رمیده ام) و می خواهم چندی هم عشق و علاقه خود را باین حیوان که هیچگونه ضرر مادی و معنوی از او (برخلاف شما و نوع شما) متصور نیست بنمایم و منم که نمی توانستم رقیبی را مانند خروسك داشته باشم درصدد چاره جوئی برآمده و بنابراین بر آن شدم که آقایان حسین مهینی کرمانشاهی و غفور تبریزی را اغفال نموده و بوسیله آنها پیغامی بدین مضمون از قول آقای محمدی (امشب داماد های خانم همشیره شماسر منزل می آیند خروس را کشته و شام شبی تهیه کنید) جهت خانم والده حمید آقا فرستادم و باین حیل خود را از شر خروس خلاص نمودم.

و مخفی نماند که اگر نام فامیل آن مخدره بیان نمی آمد شاید از کشتن خروس خودداری می نمودند.

این پیغام (کشگی) کار خودش را کرد و شب را جای همه آقایان قارئین این مبحث سبز باتفاق آقای مهینی (کرده) در دولت سرای آقای محمدی یا (ابوجهلی) شرف حضور یافته و شکمی را از عزا در آوردیم و برای تسلی خاطر میزبان زبان بسته که از شهادت خروس حاج و واج شده و بیم سگته نمودن برایش میرفت مرائی و مصیبت نامه ها جهت خروس سروده گردید که تا اندازه سبب تسکین خاطر معزی الیه شده و اینک بعضی از آنها را در این کتاب بیادان مقتول مظلوم ملاحظه خواهید فرمود و این مرثیه یکی از آنان می باشد.

رفت تا از دست بوجهلی خروس ناز نیش	آمد از اندوه و حسرت دائما خم در چینش
بود او در خواب و بیداران مهینی جفا جو	خفته را هیچ بیداری مبادا اندر کمیش
کرده از پیشش نرفت اینکار عمده دست تنها	شیطنت بین تر که راجو نساخت هم دست و معیش
عینکش بر چشم چرخش دست نزدش رفت و گفتا	از حیل و ز کذب از قول ابوجهلی چینش
خیز از جaro و بمنزل چون شفالی آنخروسش	گیروده براند سر مهمان چو باشد آن و انیش
برسد ار کس ز اندران باشد که مهمانش بیان کن	حضرت گرما که خود سوری بود با یاسمینش
صهر کان شیخ عالیقدر کوشد با جناقش (۱)	عزت آثاران که میباشند هر یک زافر بینش
میشود در راه بیند د کتر بنکی و هم ره (۲)	آورد او را چوبی اندازه می باشد رهینش
یا پدر را آورد ای رحمت حق باد بر آن	هم بآن کز جهل خواند مرشدی از مرشدینش
نیست مستبعد گهی را هم بهمراه مذهب	همه آرد تا نظر سازد بدان روی کهنش

۱ - مرحوم آقا شیخ محمد تقی (کرمان) شوهر خاله حمید آقا بودند که بعد از این قضیه مرحوم شد. ۲ - دکتر برزگر (بنگی) - مرحوم ذبیح الله (پدر) - آقا حسین کلی (گهی) - و آقا حسین (مذهب) از یار غار های پدر حمید آقا بوده و میباشند.

غیر از اینها نیست کس حتی عموی باو فایش
نامی ارم برده شد از زبده کانه هم هست بر کو
مرد هدالی کجا در مجلسی کانه جاست کرما
شاعران باشند جمله لغو گو و لغو کورا
نه که بگشده بهراو اینسان خروس تاجداری
وانگهی در مجلسی کان نوجوانانند کنی ره
گیر ما خود واقف از قتل خروس کشت و آمد

* * *

آن حماقت پیشه ام از گفت انطعون.. ز جایش
ش جو بوجهلی بمنزل شد پلودید و خرو سش
قصه پیغام و مهمانان که می آیند گفتش
یافت در آندم سرش رفت است از یاران کلاهی
عزم بیرون آمدن از خانه آندم کرد تاوی
باچه حالت حالتی مجنون صفت یا هم جو خرسی
اندر این هنگام ملوس سیاهش اینغلامش (۱)
خواست تا گیرد لباس و دست بر سر سازدیشان
رفت تا داخل شود و در خانه و در راه بندوق
دید چون از رو رفتند آن دود در یکجای پستی
رو بزیده کرد و گفت از کین چرا گشتی خرو سم
حق کشد آنرا که بر تر که بگفتا تا کشد آن
گفت بی شک انتقام خون این مظلوم راحق
نک روید از خانه ام گفتند مهمانیم و مهمان
اگر می مشوای این اکر م الضیف آوریدش
گفت مهمان که خورد بی وعده آید در سراتی
کردنش از حضرت باشد دورانش را باده
عاقبت از بسکه گفتندی بگفت آرد حمیدش
نام سلمان نه عرق آورد دیگر نه شرابی!!
شرم سارم دیگرار گویم من از نان و پیمازش
با همه بی لطیفیش من فاتحه بهر خرو سش

جست و رفت و کشت گوئی با خرو سک بود کینش
کشت حیران و سبب گردید جو یا از قرینش
انخدارت دستگاه از قول آن ترک امینش
تیره عالم شد به پیش دیدگان تیز بینش
با بدانگو دسته گل را آب داده این چنینش
گز قضاتیری خورد بر پا شود آه و حنینش
زبده آورد و مهبینی هم فتناده پشت (قینش)
هر دو گفتندی به تن کن بنگریم اهرست چیدش
یک زچپ همراه او وارد شد و یک از یینش
گفت بنشینند و بالا بر کشید از خشم فینش
گفت من هر گز نکشتم هر که کشته دان لعینش
کافر اندر مذہب من هست آن و نیست دینش
ای جنایت پیشه گان گیرد بروز و اوسینش
کس بیرون از خانه نتمود است و ننماید غمینش
از بنی و وزبنی ز اخبار و آیات مبینش
گفته شد خود خور خور امان سینه او با سرینش
نی سرش از آنجناب و بخش ما فرمانشینش
کوقت سازند و روند اندم کپینش با مهبینش
نه خبر ز افشره بودونی اثر ز اسکنجینش
با بیاسازم حدیث سینی و سازم غمینش (۲)
خواندم و خواهم خدا ما او دهد خلد برینش

پیغام دروغگی ز حیلت برده
گوید که فلان کشته خرو سم خورده!!!

در قتل خروس نزد تر که کرده
من را چه گنه که هر کجا بوجهلی

۱- برای مستسک ورود بمنزل لباسهای ایشانرا از خیاط گرفته و با خود آورده بودم.

۲- موضوع سینی هم فصل جدا گانه دارد که فعلا از شرح آن خودداری میشود

جشن‌های ۲۴ اسفند فکاهی است یا واقعی؟!۱

ز... ق... خود نداشت خبر تا که کی بدر
بر فرق خلق مشت زدی در مه عزا
حاجی (طلوع) هم پی این جشن مینمود
شربت چو آب داد باشخاص رهگذر
افراط مینمود در این امر، تما مگر
تا گویدش که چون تودیکر نادری بدهر
توانکسیکه چادر عصمت ز فرق زن
از همت تو است که اینگونه بنکریم
توانکسیکه بهر کله خون روان چو آب
تما زین عمل کلاه ز یک ملتی ز سر
گر بود مغز در سرشان کی چنین ترا
یک تن ز (ارتش) تو توانند زند بهم
این بنده جشن مولد شه راهمه عزا
امید تا قبول سلیمان روزگار
شاهانمای امر که این خیل روضه خوان
زین بعد هر که سینه زند یا بریزد اشک
اینک بسا به بین که خودش سینه میزند
شال عزا بگردنش افکنده هر کجا
گوید حسین حسین وعزادارش کند
ای لعن حق بهر چه مسلمانی این چنین
باشد از این دقیقه الی یوم نفع صور

کمان ناز ز بس سخت میکشد یارم
صبا اگر گذرت اوفتد بگیسوی او
ز بخت خویش ملولم که کرد از چه دچار
بیوته غم هجران مسوز از این بيشم
منم که مست از آن چشمگان مخمورم
کشیده پنجه عشق تو سخت در بندم
از آن دمی که بلبل لب تو بردم راه
بیاد روی تو هر گلغنی مراست مکان
مذمتم چو کنی من ز خویش بسی خویشم
بزیده اینقدر ای ناز دانه ناز مکن
نمانده تا ز خود و یار دست بردارم
بگو تو حال پریشانی بی کز آن دارم
مرا بعشق تو تا سازی اینچنین خوارم
ز غمزه بیشتر از این مزین بدل نارم
منم که مات بدان سرو قد و رفتارم
نموده نرگس چشم تو زار و بیمارم
بمکس خضر ز آب حيوه بی زارم
هزار مرتبه بهتر شد از گلستانم
ملا متم چو نمائی که من گرفتارم
بجان خویش از این بیشتر میازارم

در دوره چهارم انتخابات که پس از کودتای خلیلی مدیر اقدام جداً کوشش مینمود که آقای سیدضیاءالدین در تهران حاضر را کثرت گردد. از طرفی هم قوام السلطنه یکمده از مدیران روزی نامه نویس را بر علیه معظم له تجهیز نموده بود. در این موقع سردار محترم ایرانی ! (بقول ناشرین بیان حقیقت !!) یارضا خان چپوچی باشی آقای خلیلی را تهدید نمود که از آن رویه اش دست بردارد والا چنین و چنان میکند. روی این تهدید قریب یک هفته اقدام انتشار نیافت و پس از آن با همان رویه سابق منتشر گشت. منظومه زیر را در آن وقت گفته و در اقدام چاپ نمود.

خلیلیم دیگر از کلامك در رافشان گهر ریزد	خلیل آسا بجسم و جان نمرودان شرور ریزد
حقایق تاهویدا می کند برخامه اش تحسین	ملایك گوید و این سرزمین کین از بشر ریزد
فضای موطن سعدی شده مسموم براتسان	که صد سیمرغ قاف معرفت را بال و پر ریزد
بلی اخلاق ما تا این چنین پست است میدانم	بی هر سود بگذاریم پا تاسر ضرر ریزد
محیطاً در خور افلام ناپاکان دون طبعی	چنانی تاتو خون چشم بجای اشك تر ریزد
سراسر تنگی ای ویرانه و بومان نوازش کن	بنه تا خشت رسوائیت از دیوار و در ریزد
فریبی خلق را از نام آزادی و آب رو	همی خواهی ز آزادان برهر بی پدر ریزد
تو خواهی آبرو و عزت ایران و ایرانی	بر بیگانگان در معیرو کوی و گذر ریزد
چه آزادی است با تهدید و با تطمیع آن و این	جز این گرهست قهران چه وین بهره زر ریزد
تو از سرفاسدی چون عضو دیگر گردد دد سالم	سر معیوب ممکن نیست ز اعضایش هنر ریزد
پوشد شمشیر چنگیزی که سر اندر سرت یکسر	ز شیخ و شاب دست و پا و سر سرتا بر ریزد

رجاء (زبده) بر اصلاح ملك و ملت است آندم

که خون از تیغ خون ریزی چونیش نیشتر ریزد

هر که اندر خاطرش دردانه یکدانه دارد	داندای یاران چه درد دل این دل دیوانه دارد
آری اندر دل بغیر از دوست مار نیست غیری	بوده آری گنج تابوداست جا ویرانه دارد
نرگس مست نکارم دهر آ نکس دیده دیگر	کی هوای باده و کی ساغر مستانه دارد
کرده دل رامات رخ باران سواری کو بیدان	هر طرف رو مینماید بازی شاهانه دارد
شور عشقی را که من زان عارض جانانه دارم	از وصال شمع سوزان کی دل پروانه دارد
مست و سرشارم من از پیمانه یاران که دایم	این چنین مست و خرابم بی می و پیمانه دارد
شانه کمتر زن بگیسوزانکه دهر تاری از آن	طایر بشکسته بالی چون دل من لانه دارد
کعبه دل گشت ویران و صفائی نیست در آن	بس صنم اندر زوا بایش مکان و خانه دارد
میکشد سالوس شیخم می دهد جان دلنوازم	تا ز خال و سبجه آن یکدم و این یکدانه دارد
گشت پر پیمانه عمر و نمیدانم که تا کی	واعظ دور از عمل از بهر ما افسانه دارد

زبده تا کی غفلت از حق و سویی حق آر تاحق

فارغت ز اغیار و یار و خویش و هم بیگانه دارد

شیخ مهدی اشتهاردی را که در تقدس نزد تمام دهاتی های هم ولایتش اشتهار بسزائی دارد همه میشناسند. و درجه تقوا و پرهیزکاری و گذشت او را هم میدانند که لباس خریداری پنج تومانی را بشریک یا خانواده اش می بخشد و بعد از آنها به ۱۵ تومان خریده و مایه کاری با سه تومان نفع و هفت قدم روبه حضرت عباس رفتن ۱۸ تومان داده و همان ساعت هم برای گذاشتن نماز جماعت در مسجد کود با اعلام سایر مومنین **بعجلو بالصلاة** گفتن فضیلت نماز اول وقت را درك میکند، و اگر آنشتری هم بدون تصرف در لباس لباس را بایشان بر گرداند چندین ماه آن مادر مرده باید در (کون) شیخ را برای وصول و جهش گرفته و کلمه (دشت نکرده ام را) بشنود و بالاخره يك وقت ملتفت شود که هم بول و هم لباس و هم وقت عزیزش را روی این معامله حضرت عباسی شیخ گذاشته.

در مراعات نجس و پاکی او هم همین قدر بس است که بگوید مکرر دست چپش را (که برخلاف دست راست او که بردهانش میرسد) خواسته قطع کند. زیرا او میگوید این دست و انگشتانم بعلت تماس با دهنه سفلی من تمام آب اقیانوس کبیر هم او را پاک بکن نیست و دوستانش از این تصمیم جلو دست و خیالات او را گرفته اند.

يك بدبختی دیگر هم این بدبخت دوچار شده بود و آن این است که از ابتدای بلوغ و کف کردن ادرارش گرفتار آخوند نماهای احمق تر از خودش شده که او را گرفتار احوط و اقوی و مکروه و مستحب، اشهر و اصح نموده اند و باین جهت از تمام علوم اصول و اخلاق و غیره بی بهره مانده و بدین جهت منکر تمام حکما و عرفا و شعرا شده و بلکه خواننده شعر را (گرچه از دیوان مولای متقیان سلام الله علیه) هم بوده باشد و درالدم می دانست و با تمام این صفات مدوحه !!! چند صباحی با این بنده او را سرو کاری افتاد که در اثر آن مشنوی خوان و تفسیر صفی دان از آب در آمد. تا اینکه روزی در حضور جمعی مدعی شاعری گردیده و این مصرع را که پدر سوخته از تفسیر صفی دزدیده بود بخود نسبت داده و آن این است.

مهدیا در ترك جان پروانه باش پیش شمع روی گل پروانه باش
که اصل این دو مصرع چنین است.

ای صفی در ترك تن مردانه باش پیش شمع روح کل پروانه باش

(با تغییر صفی به مهدی - تن بجان - کل را بگل) منبهم او را دست انداخته و گفتم برای اینکه شما شعری باین محکمی گفته اید و شعر گفتن هم بخش خدائی است قصیده غرائی در وصفتان میسرایم و باید صله بمن بدهید و او هم قبول نموده اما چه حاصل که موقع استماع قصیده مذکور در اشعار ابتدائی آن نیشش مانند ک. .. بز باز شده و خنده شیرینی کرد ولی در آخر بحال عصبانی هزار نوع فحش خواهر و مادرم داده و تهدید پیاره نمودن شکم کرد که از آن زمان تاکنون که چهار پنج سال می گذرد من از خوف پاره شدن شکم احتیاج به دانه های لین نداشته و بهیچ طبیبی برای پیوست مزاج مراجعه

نموده‌ام . چون مقدمه زائد بر اصل شد شروع بگفتن قصیده می‌کنم .

یگانه متقی دهر شیخ مهدی انک
 زهر علوم خدا بهره داده است باو
 علیم و فاضل و نیک اعتقاد و خوش رفتار
 خود اوست جامع منقول بلکه هم معقول
 هزار رحمت حق باد بر چنان پدری
 ز شك و سهو و زخمس و ذکوة و صوم و صلوة
 ز خون حیض و ز غسل نفاس و ز آب منی
 سؤال مسئله کن از آنجناب و به بین
 بگو چگونه بردارث شیخنا آت کو
 چسان بکوی کند غسل ارتعاسی مرد
 چه حکم دارد اگر خون حیض مردی را
 بگو بروز مه روزه گیر کسی آن قدر
 صحیح روزه آن روز اوست یا باطل
 پرس سر بنهد گیر کسی بسجده سپس
 برد چو دست بآنجا بدست او بخورد
 بقدر نیم وجب بیند او ز حد خودش
 نماز را شکند ؟ یا کند تمام و سپس
 جواب این به بیانی بیان کند که تمام
 مگر کسیکه بری از سماعت است چو من
 ز خبت طینت خود از پس شنیدن این
 هم اینچنین تواز او باز پرس مسئله
 که دیده‌ام شب دوشنبه خود به متن کتاب
 که چون چنین بشود آن چنان چنین سازید
 ولیک احوط و اقوی بود چنان که چنین
 نماز خود بجماعت گذاردی همه روز
 هر آنکسی که بر او وارد است می بیند

که قرائت قرآن کسائی دیگر است
 تو گوئی اینکه وجودش منابع هنراست
 حکیم کامل و نیکونهاد و خوش سیر است
 تعجب از چه مقلدبان عمامه سر است
 که یادگار از او در زمانه این پسر است
 ز امر و نهی و زحج و جهاد هر قدر است
 زوزی و مزی و زودی که ران مرد تراست
 جواب انهمه کی را یکایکان زبر است
 بدهر صاحب فرج است و مالک . . . است
 گهی که بستری و اوقنداده محتضر است
 رودز گوش چو اشکی که جاری از بصر است
 خورد که گوید هر کس در خوراک این بقر است
 چه اجر شامل وی در دعا که سحر است ؟
 بیا بدانی که بدراز فلانش جانور است
 سری که راستی از سر کشیش سر بردار است
 بدر شد است کم از این و یا که بیشتر است
 قضا نماید آنرا ترا چه در نظر است (۱)
 بیان کنند بیانات شیخنا شکر است
 کز این بیان درو با راز دو گوش کراست
 کند سؤال زهر کس که این چه عروعر است
 پس از اهن و اهن کویدی چنین خبر است
 همان کتاب که بیحد و حصر معتبر است
 نه این چنین که چنان گر کنید بی اثر است
 چنان نگر دو گرد چنین که خوبتر است (۲)
 شبان به بحر کتب چون نهنک غوطه وراست
 دو چشم او بکتاب است و روی آن دمر است

(۱) این گونه مسائل های شرعی را ! ! ! اگر چه من به شوخی طرح نموده
 ام ولی شما بطور جدی تلقی نمائید و اگر قبول نمیکنید در اطراف هر که مسئله گویان
 مسجد شاه و یا پای منبر اغلب غلامان و نوکران سیدالشهداء بنشینید تا مهم تر از
 اینها را بشنوید .

(۲) منکه از جواب مسئله را که شیخنا دادند به غیر از (چنین و چنان
 و چنان و چنین) چیز دیگری دستگیرم نشد تا شماها چه مفهومتان شده باشد !!

نشد که ترك نمايد شبان جمعه كميل
از اين گذشته جببایش بپافد اشعاری
تمام تکیه اشعار اوست . (مهدی) راه
گذدار زبده بفسق و فجور و زندقه اش
توئی که صدر نشین بهشتی ایمومن
نصیب تست همان حورهای خلد برین
توان ببر یکشی هر شبی و خودش باشی
گاهی سیاه سریشان نمائی از وشکان
بری تو دست که از ران و ساقشان بالا
کنی تو کار حمام و بجوی شیر روی
چودر (قنوت) خود از حق طلب نموده این
بر تمام دهات و قراء این کشور
در اشتهارد تو شیخی و شیخ جعفر شیخ
ز صدق پشت سر افکنده دو صد صدیق
بگرد پای تو ای کور کی رسد آن لنگ
تو آتیه الهی و ملجاء عموم انام
ز ملک تا ملکوت است نام نامی تو
تواز سنائی و فردوسی ئی بر تبه فزون
بر جناب تو حافظ که است و سعدی کیست
سپس خطاب کند مهديا گراين شعر است
تو فیلسوف زمان و ادیب دورانی
الا ادیب زمان و عده صله دادی
بده که گیرندهی خامه را به نثر نظم

ز (ندبه) جمعه فغانش زشام بیشتر است
که به زگان ز رو وز مخازن کهر است
بسوی خیر بیرنی رهی روی که شر است
که انلعین بخلاف تو مسکنش سقر است
کسی بسان تو باشد ملک کجا بشر است
که هر کدام ز خوبی بسان ماه و خوراسنه
هران یکی که به از دیگری وسیم بر است
گاهی ز بوسه رخ را که چون خور و قمر است
گاهی به پستان که ناف و آنچه زیر تر است
خوری زجوی عمل سست از تو چون کمر است
دعای همچو توئی ایجناب با اثر است
يك اشتهارد بود کز تو شیخ مفتخر است
بده بمملکت و کشورش که شوشتر است
به نزد همچو توئی خود بکوچه خر عمر است
که او بزعم تو از دشمنان حیدر است
کجا بمثل تو (مهدی) به بحر یابیه بر است
ز مرز خاور تا منتهای باختر است
چو گوهر است ز توشهر و زان دو چون حجر است
بر تو آنچه بگفتند آن دوتن هدر است
که گفته تو دیگر شهرها چو (کوز) خراست
ولی چه سود که قدرت بخلق مستر است
بزدهات که يك از چاکران تور ابدراست
کشم بگویم آنها که از تو در نظر است

شیخنا ده به چاکرت سوری
نه (میداد) گفته تو نه (میره)
شعرهای تو (بکر) باشد و هست
فی المثل مثل مصرعی ز آنها
بنده استاده و دفاع کنم
که بدزدیده است آن از این
ندهی گر که سور را نسابت
تا تو باشی خوری (که و) ندهی
واسطه بین ما (ابوجهلی است)
پسند آن قناری مرده

تا بگویم توئی ادیب زمان
نسرودی مرانی ئی انسان (۱)
جمله گی از خود نه از دیگران
گر بدیوان دیگری است عیان
در همه داد گناه و هر دیوان
نه که دزدیده است این از آن
میکنم دزدیت بصد برهان
نسبت شعر غیر بر خود هان
آن یگانه (خری) که نیست چنان
صاحب آن (خروس) تازه جوان

(۱) اشعاری را در مرثیه شیخ سروده است که این دو کلمه (میداد و میره) در آنجا استعمال شده و اگر فرصتی بود عین مرثیه را نقل مینمودم .

بر باد داد آبروی چند ساله ام
 بر نه فلک رسید فغانم ز جور او
 روزی ورا شناخته ام منکه از کفم
 من ماه جانفروز بدم ای فغان که غم
 از چشم نرگسی است که اینسان بفتنه ام
 در خط جام تا نظر افکنده ام دیگر
 ای چرخ سرنگون شوی از آنکه داده

تامات بز رخی است دلم در قمار عشق

چون زبده روز و شب همه مبهوت و واله ام

لطفش دریغ از من دلخسته یار کرد
 مغرور حسن خویش شد و راندم از نظر
 بر تو سن مراد نشست و فتاده
 کام دلم ز بوسه نداد آن بهار حسن
 عار از چه داشت تا که پیرسد ز عاشقی
 آنگونه غره گشت بحسبش که باز گشت
 ساقی کنون بیاد ویم باده خوش بود
 در کف قدح قدح بدهم می که غم دلم
 آواز ساز سوز دلم را فزون نمود

در این محیط و گیسویش آشفته کی بسی است

آنروز خوش که زبده تواند فرار کرد

چه زود از من زود آشنا جدائی کرد
 مقام صدق و صفا بود آن مراحل ما
 خراش دل ز چه با ناخنی نمود کز آن
 چو شد بآنهمه الطاف عاقبت با من
 ز کوه حسن بخشید از چه محتشمی
 باز این بدرد دلم بیش آمده است که یار
 کمر ز بار فراقش شکسته آنسان شد
 فدای همت آن رهروم که بر سر خار
 همه شکستم از این شد که پیش چشمش چون

نواى ناله جانسوز زبده هر که شنید

ز گوش خویش بدر ناله های نائی کرد

چه می نمود چنین از چه آشنائی کرد
 باهل صدق و صفا از چه بی صفائی کرد
 زدست آمدش از دل گره گشائی کرد
 جفا نموده و اینگونه بی وفائی کرد
 بدل که بر در او روز و شب گدائی کرد
 شکستن دل من راز پارسائی کرد
 که فارغم ز مداوای مومیائی کرد
 هزار مرحله طی با برهنه پائی کرد
 شکفت نرگس و اینقدر بی حیائی کرد

گرچه انصاف است خود دور از بشر

رفت دارد دیده از اشک تر
 رخت نیلی کرده امروز او بیر
 کس ندید است و نبیندای پدر
 یاچو طاووس نری بد جلوه گر
 بود و مانندش نمی باشد دگر
 آب شد از خوف عنقارا جگر
 خواب را بگرفته بدشب تا سحر
 ساز کرد و ذکرش این بی حد و مر
 میروید ای مردم خفته دمر
 لحظه آریسد او را در نظر
 از تنم از کینه منماید سر
 جامه مید و پس ز... سازید در
 بهر این شهوت چرا این جانور
 اکل سازیدم چو پختید از شر
 گرچه خود دور است انصاف از بشر
 زاهل کرمانشاه مردی (بدسیر)
 رو بخون کش ز آن خروسک بال و پر
 نیستم جز یک نفر پیغام بر
 حضرت ایشان و، جز ان ماحضر
 خیزو رو تعجیل کن پس زود تر
 نزد قصابیش و گفت ای باهنر
 ز این عمل سودی ز کفاره ببر
 شام سه شنبه دهویک از صفر
 ساز و هم لعنی بیایان مختصر
 از کرم کن مستجاب ای دادگر
 تا بود در آب ماهی را مقرر
 تا پرند این هر دو بر بام و شجر
 تا کنند کیشکیشان نسل بشر
 تا کنند باغچه زیر و زبر
 بخش میسازند این زن با شوهر
 سازی از قد قدای خود خبر
 کوش خلق از (قد و قد) سازند کر

تا خروس از دست بوجهلی بدر
 در عزای آن خرو سک خود به بین
 راستی مانند آن زیبا خروس
 در خرامیدن چو کیکن دری
 وقت بشناس و مؤذن آن خروس
 بال چون برهم زدی هنگام ظهر
 قوقول و قوقول او از چشم خلق
 دائماً این نغمه آن بسته زبان
 تا بکی غافل ز حق هر شب بخواب
 غافل از حق تا بکی خواهید بود
 هم ز بی رحمیتان روزی جدا
 تا گذاریدم دهان و ندر شکم
 کاین عمل شد شهوت پر خوارگی
 می کشید و پس کیابم میکنید
این رویه باشد از انصاف دور
 با همه این ناله هایش ظالمی
 رفت و گفت از کذب با مشدی غفور
 زانکه (بوجهلی) چنین گفته است و من
 دارد امشب میهمانانی عزیز
 نیست اندر سفره اش دیگر خورش
 (ترکه) هم از گفته آن (کرده) برد
 این خروسک را بگیر و سر ببر
 ماحصل پیریده شد سر زان خروس
 خامه از کیف زبده بر نه یک دعا
بارالها این دعا و ولعن من
 تا خروس و مرغ باشد روی خاک
 تا کنند این هر دو بنیاد (بنا)
 تا بیندازند فضله روی فرش
 تا کثیف از این دو صحن خانه است
 تا بیست دم، بارگندم یا برنج
 تا خروس از بهر خوردن مرغ را
 تا بگاه بیضه کردن مرغ ها

تا بخوابد مرغ در زیر خروس
تا بجستی هر خروسی پشت مرغ
تا بمنقارش از او کاکل خروس
تا کند خم دم خود را آفرزمان
تا بس از این کار جنبان مرغ خویش
بادبوجهلی و برجای خروس
بعد رفتن زین سرهم حشروی
ساز با عثمان و بوبکر و عمر

لنم بیجد هم (مهنی) را که داد

حکم بر قتل خروس تاج ور

من در موقع دادن این گونه اشعار تقریجیم را بچاپخانه واقف از روی حروف
چین آنها (بالیکه تقریجی است) خجالت میکشم زیرا اینها را بمعز بیشتر میتوان تشبیه
کرد تابشعر، باز می بینم از بعضی جهات به تصنیف چاقو کشان که مشوق اطفال و جوان
های بی تجربه در چاقو کشی (**خودم دخلت و میارم**) گفتن است. ترجیح دارد،
و مخصوصاً باید بمصنف تصنیف حاج ربابه خانم گفت که با بودن هزاران حاج ربابه
خانمهای خ... دار چرا باید بآبروریزی زن گوشه لچکی چرچر خود را راه انداخته
و هر روز کاریکاتور این زن شوهر دار را، بامردهای اجنبی بی کشیده و بنام عروسی
حاج ربابه خانم بدست روزنامه فروشها بدهی. ای تف باین غیرت و عصمت پرستی و
همت شما مردها که همیشه ضعیف چزان بوده و منتظرید به بنید کدام بیچاره از پا در
می آید تا عمل اورا مستمسک برای جیب کنی مردم بچاپ و انتشار چنین اوراقهایی قرار دهید!!
و باز دوسر قافیهائی از وزراء و وکلا بیادم می آید که یکیشان شعر سعدی را باین نحو در
پرورش افکار میخواند.

ماه مکی به که ز تقصیر خویش
روی بسدرگاه رضا آوریم
و رنه سزاوار شهنشاهیست
مسا نتوانیم بجا آوریم
و دیگری در عروسی پسرش اشعار ذیل و امثال آن را سروده و بجای صله گرسی
پارلمان را بنام نماینده ملت اشغال مینمود و آن اشعار این است.

پهلوی پادشاه کشور جسم
زینت تاج و سکه و پرچم
شرف هر چه شاه تا محشر!!
فخر شاهان پیش تا آدم!!
کشور جسم بسه یمن همت شه
رشک فردوس گشت و باغ ارم
از بسی نور دیده اش فرمود
همسری را طلب در این عالم
در دریای جباه (فوزیه)
بانوی بانوان به خوی و شیم
این دوشهزاده چون شدند قرین
آفرین خواند آسمان آندم
پس بتاریخشان سرود (اورنگ)
مه و خورشید همدمند بهم

ان تفریحی - این تراژدی

بر این کره خریك لحظه بنشین
 یکی شرح غم آگینی ز پیرار
 شوی حاضر کشائی گوش خورا
 کند اصفانه گوش صاحب زر
 مروت، مردمی، انصاف و وجدان
 سر از کف داده و پا را خریدند
 ز عقب رسته و دنیا ثیابند
 بی معشوقه خود در تڪ و تاز
 نمی جویند جز آن شیرۀ جان
 نهم این میحت و گویم از آن سال
 عبورم شده به بازاری ز طهران
 بگو شم خورد از طفل نحیفی
 شکایت از غم و محنت نمودی
 کزان گفتارشان خود سازم آگاه
 شدم چون آتشی تابنده سوزان
 دریدم پیرهن از غصه در بر
 فکندی (رونکی) واپس دویدی
 کسستی از الم در لحظه افسار
 بیا بشنو کشم من قصه را پیش
 چنین آن نیمه شب می کرد تقریر
 مگر این اغنیا را خواب برده است
 چرا بی منزل و بی خانما نیم
 شده بودم بیاب خویش ملحق
 بدم همراه و قبرم بود ماؤا
 نمی بودی مرا مادر بدوران
 روان کردیم اندر زیر گنبد
 گرفته باشد و گیریم از او باز
 از ان پس روی در معبر نمائیم
 بما رحمی نماید از فتوت
 برد ما را بمنزل حاجی آقا
 ز بهر ما نگردیده است حاصل
 بتو گفته است بدهد رخت طفلان
 نداد او هیچ برما زان دل سخت

بیا عبدالعمار ای یار دیرین
 که تا گویم تورا ای یار غم خوار
 بشرط آنکه بندی گوش سر را
 که گوش چون تو خر حرف چو من خر
 چه آنها گوش و هوش و دین و ایمان
 ز کف دادند و دنیا را خریدند
 بای اینان سر سو دایا نند
 بود ابواب نعمتشان برخ باز
 ز دیر و مسجد و بازار و دکان
 رود چون مطلب از دست در این حال
 شبی تاریک هم چون قلب اینان
 بن يك مسجد آواز ضعیفی
 که با شخص دیگر صحبت نمودی
 دلم چون خر بگل و اماند در راه
 چو آنکه کشتم از نجوای آنان
 زدم دست الم را سخت بر سر
 تو هم کر بودی و آن می شنیدی
 نمودی عر و عر در کوی و بازار
 بوی گر منکر آن عرعر خویش
 شنیدم دختری با مادر پیر
 نه نه بی قوتی از من تاب برده است
 نه ما هم آخر از این مردمانیم
 چه خوش دیشب که بایم شد سوی حق
 چه خوش امروز با صغرا ز دنیا
 که اینسان حسرت يك لقمه نان
 نه نه بر خیز تا دنبال احمد
 مگر او لخته خیگی ز رزاز
 بسان دوش با او سر نمائیم
 بود يك تن که از راه مروت
 نه نه دیشب نمی گفتی که فردا
 چو شد پس باز امشب هم که منزل
 نه نه دیشب نکفتی خان خانان
 دیدی امروز هم شب آمد و رخت

بگیرد بهرمان ارسی قشنگ
 برهنه ماند و خواهد کشت سرمام
 پدر از لطف می باشد بایتم
 مرا دید و ندادم هیچ قافا
 نسازد با پدر مرده دیگر قهر
 بمن شلاق زد مانند دیروز
 که شهزاد است وهم شخص مکرم
 پدر مرده فقیر و هم گدائیم
 خرد از پوششی جانمان ز سرما
 فزون از جمله بر ما او نهد قدر
 بندمان آبروی و قرب تازیش
 ولی ما پیرهن مان نیست در تن
 من و احمد گرسنه صبح تا شام
 بجان احمدی زین بیش مستیز
 منت گیرم بهنت زیر با ذو
 اگر زین بیشتر بر من کنی ناز
 بگیرم در بغل بنشان بد امان
 بیاید احمد و او را به بینیم
 ز ما یاری نه نه جان کرده باشد
 بیامد احمدی با روی چون کاه
 بسوی مادر خود شد شتابان
 رها جان از کف سر ما نماید
 ورا آن مادر بیچاره رفت است
 رهید از روزگار محنت آور
 یکی بر سر زد و دیگر بزانو
 خری مانند من را ساخت انسان
 کجا این فاجعه کردند ادراک
 برنج و گندم و جو قند و چاهی
 نمود ندی بهر انبار پنهان
 فروشد آن ستم کاران بیدین
 مهین شهزاده و اشراف و تجار
 که قوت صدقو آنان کرده پنهان
 دهند و جان خرنند از دست اتلاف
 نگفت ای خر در این شرح غم آور
 بسی منظورها را کرد منظوم

نه نه دیشب نگفتی خان سرهنگ
 دیدی امروز هم شب گشت و پاهام
 نه نه دیشب نگفتی شیخ الاسلام
 چه شد پس امشب او باشی یحیی
 نه نه دیشب نگفتی حاکم شهر
 چه شد کالسکه چیش باز امروز
 نه نه دیشب نگفتی صدر اعظم
 کرم بر ما کند چون بی نوائیم
 کشد دست کرامت بر سر ما
 گذاردمان بمکتب چون بود صدر
 چه شد با آنهمه اجلال سازیش
 چه اورا جل به پشت و طوق کردن
 خورد او گوشت را از بخته تاخام
 نه نه یا های من یخ گرد برخیز
 نه نه بردار سر از روی زانو
 نه نه از غم نمایم گریه آغاز
 نه نه می خاردم تن، تن بخارات
 که تا یکساعت دیگر نشینیم
 میگرد میخنکی آورده باشد
 عزیز عبدالحمارم، نا که از راه
 دوچشمان اشک ریز و لغت و عریان
 که در دامان مادر جا نماید
 چه زد دستی بمادر دیدم از دست
 فتاده گشت آن بیچاره مادر
 دو طفل ناز پروردش به پهلوی
 فغان و ناله آن بینوایان
 ولیکن آن جفا جویان ملاک
 از این رو از سفیدی تا سیاهی
 بی افزون فروشی بر فقیران
 که تا کی یک رسد بر صدبوسکین
 همیدون صاحبان سیم و دینار
 خصوص آن آیته آلهان طهران
 نشد تا حبه از مال اوقاف
 خدا آ که بود اغراقی این خر
 فقط از قول آن اطفال معصوم

این شب را که در مطالعه زیر نظر تان میرسد در معیت مرحوم عبدالعظیم خان سیار و مرحوم شیخ محمد علی حمید زاده که بواسطه پاکی فطرت و حسن نیت توفیق حق شامل آنها شده و از کارکنان دارالایتم شهرداری بودند و من همیشه غبطه حال آنها را خورده و آرزو مند بودم چنین اشتغالی برایم فراهم شود و بالاخره چنانچه در صفحه ۹۹ ملاحظه میکنید فراهم شد در حضرت عبدالعظیم علیه السلام مشرف شده بودیم که این اشعار را بمناسبت آن شب سروده ام

ز سال هجرت احمد گزیده یزدان
جناب شیخ محمد علی که از طهران
روان شدیم شب جمعه آخر شعبان
بآه و ناله و ذکر و تلاوت قرآن
فرار از کف نفس ستمگر نادان
سیاه روی دو کونم چو خوب بنگرم آن
خورم تاسف عمری که رفته است چنان
که گرداز آن بفشاند ملایک از مژگان
که یک ابا زر عصر است و دیگری سلمان
زهی سعادت از این نعمتی که یافتیم آن
توان قدم زندای جان من که این نتوان
فدای دوست که آن نعمتی است بی پایان
رضای دوست بر دوست بهتر است از جان
اگر معاینه بیند شراره نیران
مگر ز حسرت این دوستی شوی سوزان
شدیم ماو هماندم ز شهر گشت روان
شبان جمعه مکان ماروان شدیم در آن
مشرف حرم حضرتش شدیم بجان
که حرمتش گذر از جرم ماتوای سبحان
ز دست مردم بیچاره برمکش دامان
که درد ظاهر و باطن کنی زما درمان
که دستگیر به درمانده گان شود بجهان
توئی غفور سزد گزگرم به بخشیمان
خدا . بحق ولایت عالی شه مردان
خدا . بحق حسن پادشاه عالمیان
بحق تسعة اولاد آن شه عطشان
گمان ندارم باشد در عالم امکان
از آنچه مورد اندیشه است در دوران
دلم ز وسوسه رانده درت شیطان

گذشته بد چهل و پنج بعد سیصد و الف
سمی حضرت عبدالعظیم بود و دیگر
بسوی حضرت عبدالعظیم ناسه نفر
که تا بروز رسانیم یکشبی آنجا
خصوص همچو منی را که فرض بودکنم
چو . حادثات زمان و هوای او کردند
بدینجهت که شی را مگر بعوف خدا
شدم مصمم تا سر نهم بآن بسایی
خصوص خدمت آن هر دو مرد عالی قدر
شبی بخدمتشان بودیم غنیمت بود
چه دوره دوره آن نیست تا هر کس شخص
نه هر که را بتوان دوست خواندای جانم
دریغ جان نماید ز دوست هر گز دوست
محب صادق از کوی دوست پا نکشد
طریق دوستی از شمع پرس و پروانه
خلاصه در خط آهن که غروب سوار
پس از ورود بجائی که مؤمنان سازند
دو جای هر یک از ما نمود صرف و سپس
نماز خوانده و خواندیم حق بسوز و گداز
خدای ما همه بیچاره ایم و خود گفتم
خدای ما همه هستیم دردمند و سزد
خدای ما همه درمانده ایم و جز تو که هست
خدای ما همه غرق بحار معصیتیم
خدا . بحق رسولت محمد مختار
خدا . بحرمت زهرا شفیعه محشر
خدا . بحق حسین شهید و اصحابش
یقین قلاب عطا کن مرا که زان بهتر
چو با وجودش هرگز ندارم اندیشه
یقین قلب بده تا از ان کنم فارغ

یقین قلب بده تا از او بدانم من
 یقین قلب بده تا بهرچه مینگرم
 یقین قلب بده تا بروز و شب باشد
 یقین بده که توانم گره گشائی کرد
 یقین بده که دلی را بقهر نخراشم
 یقین بده که دل از شک و ریب سازد پاک
 یقین بده که یقین آردم بسوی عمل
 یقین بده که سر عهد خود وفا سازم
 یقین بده که از او حل مشکل هر کس
 یقین بده که از او سائلی نسامزد
 یقین بده که اگر فاقد یقین باشم
 یقین بده که یقین بهترین عنایت تست
 بذات اقدس خود ای خدای فرد احد
 نمیرد او مگر این دیده گنهکارش
 همین عنایت شامل نماز اطف عمیم

چه کار سود بدنیادهد چه کار زیان
 بجز تو هیچ نیاید مرا بدیده عیان
 بفکر و ذکر تو یارب مدام قلب و زبان
 بناخن خرد از کار بسته پنهان
 اگر بصاحب آن دل نمیکنم احسان
 که شک و ریب ندارد نتیجه جز خذلان
 چنان عمل که تو مقصود باشیم از آن
 اگر رود سرم از دست نشکنم پیمان
 بروزگار توانم نمود من آسان
 از آنچه حاجت آنست و قادرم بر آن
 منم محیل و ستمکاره و دنی و جیان
 بنزد آنکه عطا ساختی باو ایمان
 یقین ز بده نما تا یقین کند اینسان
 فند ز مرحمت بر رخ امام زمان
 بآن دو نیک سیر مرد شیخ و دیگرخان

منهم جزای او طالبم از خدای خویش
 من را زهر جهت بنماید فقای خویش
 منهم اگر شناخته بودم بهای خویش
 باید برد از آنکه کند من گدای خویش
 چشی ندارم و، نهم هیچ پای خویش
 دان کمترم گرش نکنم من ز جای خویش
 خوش باشد آنکه هست کزین درسرای خویش
 با بینوا چکسار ترا، با نوای خویش

بر منتها رساند عزیزان جفای خویش
 حق بود جانپش که با بقای خویشتن
 کی کاست قدر من بر هر ناکس و کسی
 با آنکه نیستم بنموده است، آرزو
 من شاه ملک نیستیم، بر سریر جیم
 گر چشم، چشم بر فلکش باشد از فلک
 گر عاریت سرای من از دست شد چو غم
 من بینوا فلک زده و لامکان، دیگر

شکرانه گوی زبده که سی سال با تو مهر

بنمود و برده است بسرا و وفای خویش

بدل تو تیر دیگر تا سپارمت صنما جان
 به بند میفکنی یوسفای بچاه زنجدان
 رود بسوی سموات بانک ناله و افغان
 مگر ز جام می او بچنگ آیدم ایمان
 گذر ز خویش و نظر کن جمال یار درخشان
 ز نیستی بطلب آنچه هستی است درامکان

بزن بناوک مژگان و ابروان کمان سان
 بگو تو چند دل عاشقان بزلف سلاسل
 ز هجر روی مهت هر سحر گهی زدل من
 روم بجانب پیر مغان ز مجلس مفتی
 حجاب چهره یار است قید هستی سالک
 قدم براه طلب از نهی گذر تو زهستی

چو زبده زبده نما بار خویش را و میفکن

بدر ب خانه هر دون صفت دنی ز پی نان

زبان حال قنادان شب عید

برای عیدتان کردم مهیا
 بکن زافشره غسل ای مرددانا
 که آنت به زمکر لا و الا
 نظر کن بر جمال روح افزا
 شوی واقف ز اعجاز مسیحا
 عصائی تا تو را گردد چو موسی
 بمعرت فارغی از دست نان و
 که آخر می کنی شاهی بدنیا
 به باید بست و نزدش ساخت مأوا
 چو شیرینی ز ما ننمود سودا
 چسان در دست سازا نمیده حلوا
 نبات دکه نا قابل ما
 چسان بر مسقط الرأسش نهد پا
 کشی از راحت الحلقوم اینجا
 ز ما بافلووارا گرد جويا
 ز تن سازی بدر هر گونه صفرا
 ز مهد و کودکی و اخذ قاقا
 ز به بهتر مرا باشد مریدا
 هر آنکس بیخبر شد از شکولا
 کرت کوشی است بشنو این معما
 تمام سال پس کوزولیا

بغیر از زبده کان وادی عشق

حلال جمله کی از پیر و برنا

من از هر گونه شیرینی اعلا
 بیا بسیار سر بر پشمک پذیر
 ز نقل بید مشکى سبجه باید
 به بیست بر سر و قد قامت کنند
 که تا روح دیگر یابی به پیگر
 سرهم (کامفت) هایم بکن نصب
 اگر نانهای این دکان به بینی
 بخور نان ولیعهدی شب و روز
 ز خاتون پنجره از شش جهت رخت
 ز شیرین تلخ کام کوهکن شد
 بخسرو کمو بیا بنگر که (شکر)
 برد شاخ نبات از یاد حافظ
 کسی کسو مسقطیسم دید دیگر
 عجب نبود انا الحق همچو منصور
 تنت گر منجمد شد از حرارت
 ز قرص آب لیمویم توانی
 زبات بره ما یاد آرد
 مرو سوی صفاهان از پی به
 ز بخت خویش باید شکوه سازد
 فکن چشمی بسوی کوش فیلم
 بود مساه صیام درد مندان

ندارد کس که بررویش به بیند
 ز خوف او به تنبانش بر...
 فلک قدرت ندارد تما نشینند
 چرا بر شکل آدم آفریند
 بدست (ترکه) آن اسباب چینه
 بگریند هم بنالد هم بفیند

فلانی را به پشت میز قدرت
 چنان خود را بگیرد تا که ناظر
 پیسای میز او بساید بیا بود
 تعجب میکنم ایزد چنین (خر)
 سزاوار است بهرش تا که (کرده)
 که تازنده است بهر آن خروشمش

گرفتہ ییخ (دم) شیخ مهدی
 پی تشویق می باشی تو سعدی
 شده مانند یک داداش مشدی
 که لا احصى بوند و لا تعدی

ابو جهلی برای خنده خویش
 جفنگی را که او گوید بگوید
 پدرسک آنهم از این حرف مغرور
 خوردهر دونه (که) از پخته تاخام

بامن جفا و جور چو بیش از شماره کرد
قصدهش تمام دل شکنی بد دیگر چرا
در قلب او نکرده اثر تیر آه من
صبر دلم نگر که گه سوختن چسان
بیچاره گئی است چاره بیچاره دلم
ای چاره ساز هر دل بیچاره چاره
ساقی که ساغر تهری از می مباد خیز
با زبده آنچه کرد نکرد او بیجان او

بخت بدش ز گردش چرخ و ستاره کرد

عزیزم نور چشم از چه بامن سرگران باشی
خدا داد دلم گیرد ز اقوام جفا جویت
شبان امیدوارم تا که در خوابت به بینم رو
کشودی باب باغ وصل خود سویم چرا بستی؟
شوی آ که دمی از حالم ای صیاد سنگین دل
تضرع بنگرو بر عجز من بین رحم بر حالم
بیندیشم ز گفتار رقیبان ورنه دنبالت
مرا سودای عشقت کرده از دنیا و دین غافل
ز هر معبر گذر سازم نظر بر جمعیت دارم
ندارد آرزوئی زبده در عالم مگریکشب

پنهان ز اغیارای سیمین تن اورا میهمان باشی

چو دل مانند صید بسته بر بست است بر مویت
زهر سو در پیت آیم بسر، پا بنهیم بر سر
یقین دارم بجویم گر بدرد خویشتن درمان
هلال آساشدم از ضعف و اندر تن ندارم خون
بنکف دیگر نمی بینم عنان طاقت و تاب
سخن بی پرده گویم عاشقم عاری ز عقل من
ز خود بی خود نبودم، گر نبودم آشنای تو
بدان سان خواهمت کر آورد باد صبا بوئی
من از دنیا و وعقیابی خبر گردیده ام تاره
بده کامم بکوشم حلقه تمکین نما عمری
نکردانیده تادوران خزان باغ بهارت را

روان بود که تا زین بیش سر بیچانی از زبده

فقط سازی دل او خوش از انلعل سخن کویت

از خاطرات ۲۴ سال قبل

دیدم این خواب خیر را دیشب
 بود مهمان من به بنده سرا
 بمن اینگونه او نمود بیان
 هست شهر شما در عالم طاق
 خاک این ملک کان سیم و زر است
 نیست اصلا در این بلاد فقیر
 بهتر از صد هزار شهر سبا است
 سوخت زین شهر و خلق دانشمند
 معتقد بر خدا و پیغمبر
 هر صفات حمیده را دارا
 می‌خورند این گروه خیر پسند
 رفته بودم من ای جناب حمار
 پیش چشم رسید رنگ برنگ
 يك ز رمال يك ز نقاشی
 نزد دكان هر کسی مرغوب
 همه جا چیده بد ردیف ردیف
 برده بود از تمام مردم هوش
 راستی داده شهر را رونق
 هر طرف آمده به جلوه گری
 از برای کسی نبود مقدور
 دکه را باز کرده چون عطار
 پشت پا طیل بود نمره زنان
 صف کشیده بدند بهر نوا
 کرده از صنع خویشتن اعجاز
 بسر ره بساط کرده پدید
 اخذ کرده ز کسب خود شهرت
 گرچه اکنون چوسك بشهر ول است
 بز برق آوریده چون میمون
 بزبان مدح خواند از مولا
 شیعیان ایستاده مردانه
 ره مولا دهند جای قران
 هشته یکجا نبی بسر متدیل

تو بمیری بجان شیخ رجب
 که يك از مردمان شهر سبا
 از پس شام و چائی و قلیان
 که فلانی بدون هیچ اغراق
 این نه شهر است منبع هنر است
 راستی بی قرینه است و نظیر
 الحق این شهر مجمع الفضلاست
 باید از چشم بد مدام پسند
 جمله از صدق تالی بوزر
 ز عوامش گرفته تا ملا
 که بیع و شرا کجا سوگند
 دی که از بهر کشت در بازار
 چشم بد دور دکه های قشنگ
 يك ز دیزی یزویك از آشی
 بی حد و مر متاع تازه و خوب
 کوزه و لوله هنگهای ظریف
 بادبادك فروش و خورده فروش
 طبقات لبو فروش و طبق
 لوک دانیلانی و جگری
 ز طحاف و خرش عبور و مرور
 قدم اندر قدم یسکی سمسار
 یا ولی الهی چه شیر زبان
 پیش دكان کله بز سگها
 یکطرف گربه ساز موش نواز
 يك طرف حقه باز با تمهید
 يك طرف مار گیر با قدرت
 تا بدانند او چه شیر دل است
 لوطیان از مهارت افزون
 يك طرف مرحب بلند رسا
 دور شمع قدش چو پروانه
 تا که او پول خواهد آنها جان
 مرد طباخ پیش با تجلیل

خواند از بر تمامی آت را
 انکر اصواتهاست صوت حمیر
 هم همه يك طرف شد از صلوات
 پیش رفتم بدیدم ان بشا
 مسئله گویش شد است شعار
 راه عقبی گرفته زین پیشه؟
 مفت بر خلق هم ز خمس و ذکات
 همه شهر در ایاب و زهاب
 روز تا شب دوندگیشان کسب
 خورده هر گوچه بدوت جواز
 بنگرم کوی و برزن تهران
 منحصر نامه بود ملی
 متفق با مرام کارگر است
 چاپ سازد برای چند تومان
 هر که محروم سازدش از زر
 نقل رستم کنند و اسکندر
 می فروشد قوتی کمر بید
 آیته الله و حجتیه الاسلام
 رفتم از دل ز دیدن این حال
 تا رسیدم به لاله زار دیگر
 پیش چشم رسید درب هتل
 ایستاده همه ظریف و لطیف
 پالتو و پارچه سو همه برشان
 خود روان از جلو سگش زقفا
 شسته از عطر طره گیسو
 حامی رنجبر ز رأی متین
 وطن از بود هر یکی ایمن
 هر یکی شان که نیست مانندم
 منم اولاد نادر و نوزر
 هین منم یادگار عهد بزرگ
 گر چه محتاج لقمه نانم
 گر چه خود پست تر بوم ز یهود
 گر ظلم و ستم کنون شادم

بکف خود گرفته قرآن را
 بصدائی که گفته می قدیر
 نگریدم میان آن عرصات
 ز پی اطلاع از آن غوغا
 که زدنی کشیده خویش کنار
 داده از دست ماله و تیشه
 گوید از شکیات و سهویات
 روضه خوانها فزون ز حد و حساب
 طفلگان هم به پیش استرواسب
 تابلو دکتر است و دندان ساز
 هر طرف میروم یکی اعلان
 به تمامی نوشته است جلی
 مسلکش حفظ حق رنجبر است
 که که هم عکس کار فرمایان
 یا دهد فحشهای بی حد و مر
 نقل خوانان بقهوه خانه ز بر
 مرد و زن از سیاه تا سفید
 توی هر کوچه گرفته مقام
 به سر مشندی حمار ملال
 نرم نرمك شدم به بالا تر
 وه عجب لاله زار پر سنبل
 گل رخان بیحد از وضیع و شریف
 کراوات و فکل بگردنشان
 عینک اندر دو دیده شها
 کرده سنجاق پیش سینه فرو
 جمله از حزب آن و فرقه این
 سر بکف جمله بهر مام وطن
 پیش خود فخر میکنند مردم
 منم آن معدن کمال و هنر
 هین منم پور اردشیر سترك
 منم زنسل شهان دورانم
 فخر عالم مرا نیساگان بود
 نسل شاهنشهان بادادم

قطعه

جوان فاضل و پیر مجرب ز بیکاری در این شهر است ویلان
 زنان شوخ شنکی را بخدمت گرفتند اندر این کشور عزیزان
 چه خدمت آیدی از دست زن‌ها؟ که آن خدمت نمی آید ز مردان
 بمن گوید کسی این را (رک و راست) که عقلم گشته در این کار حیران
 یقیناً کاسه در زیر کاسی است اگر نبود چرا پس باشد انیسان

محرم اسراریم ده

بیچاره که دود دلش میشود بلند زبده برش ستاده که سیکاریم بده
 گر لطف کرده و بدهد در زمان یکش گوید دگر که دو سه و چاریم بده
 از پنج تابش هم اگر بدهدش دگر گوید ورا که چای و ناهاریم بده
 چای و نهار هم دهدش، گویدش سپس پیمانه تو از می سرشاریم بده
 چون یک دو جام باده زند گویدای حریف بر دست از کرم تو مرا تاریم بده
 تارش چوساز شد ز درونش بکرد کار نالد چنین که محرم اسراریم بده

گر نیست محرم دلی ای خالق جهان

در این محیط مرک به یکباریم بده

من از هر چیز بتوانم گذشت الا ز دیدارش چو باشم در کمند طره مشکین گرفتارش
 بخود گفتم که پوشم چشم از وصلش ندانستم که تر یا کی عشق آن صنم سست است گفتارش
 چومی گردید ز این بيشم نمی سوزاند از هجران دل غم پرورم را ساعتی می کشت غم خوارش
 بشکر آنکه برهن گفت گام دل به بغضاید بر آن باشم که بر این مژده جان را سازم ایشارش
 نمارحمی ستم گر برستم کش عاشقی کوجان رخت دارد بکف نبود بکف گر سیم و دینارش
 عنان دل زد دست زبده تا بیرون شد از عشقت از آن مانند حال خود پریشان است اشعارش

میروم تا بنگرم آن چهره چون ماه را بلکه زین ره آورم در ره دل گمراه را
 کشت دل مات رخس از بس سواری بد دلیر برد دل ندیدش اصلاً بیم و خشم شاه را
 بی نهایت عجز ها بنمودم و سودی نکرد در طریق عاشقی من آن بت خود خواه را
 داستان دلبری او و دل بازی من آنچنان سوزنده آمد کو بسوزد آه را
 اعتباری نیست اندر عمرو دولت ای عزیز بهران کوزد در این دیر فنا خرگاه را
 آنچنانم او فکنده در کمند زلف خویش که نمی دانم بجانش چاه را از راه را
 که وقار کاین چنین افتاده ام در پای تو سر فراتر گиро بنگر زبده چون کاه را
 او بی دنیا و من اصلانیم در بند آن چون نمی بینم بقا این حشمت و این چاه را

* * *

محمدی که (ابوجهلی است) گفته بسی هر آنچه شعر بخود بسته زبده دزدیده است
 قبول میکنم از دیگری جز او گوید که شعر بنده بدیوان دیگری دیده است
 اگر نبود چنین بس یقین بدانید او بگفته است کلامی ولی نسنجیده است
 هر آنکسی که نسنجیده گفت حرفی را چنان بود که بخورد است آنچه را ... است

قطعه

راستی اندر این محیط خراب راستی ساخت هر که پیشه خویش
راستی سر شکسته شد ز دروغ!! راستی تیشه زد بریشه خویش!!

چنانچه در صفحه اول این کتاب ملاحظه نمودید نظر من از چاپ و انتشار این دیوانم در حلقه اول ضبط اشعارم بوده که اغلب و بلکه کلیه آنها را روی احساسات درونیم سروده ام و متذکر هم گردیدم که سبب و علت سرودن هر يك را تاجائی که بتوانم تشریح میکنم مسلم است برای این منظور نام اشخاصی را که نسبت بآنان خوشبین یا بدبین بوده و میباشم در میان می آید (گواشکه دسته اولی هم با این سبك و رویه من موافق نباشند) در ثانی شناسانیدن این دسته دوم است که در تحت عنوان حق ناحق هائی را بصورت حق جلوه داده اند مثل اینکه در اواخر کابینه جناب آقای سیدضیاء الدین طباطبائی یکی از ائمه جماعت که نفوذ فوق العاده در مردم ساده لوح بازاری داشت به تحریک درباریان و بستگان اعیان و اشرافی که تحت نظر واقع شده بودند بنای ریزه خوانی را بر علیه معظم له باین گونه ترانه ها آغاز کرده بود (چون بلدی به قنوات شهر دست اندازی کرده و صاحبان آن هاراضی نیستند غسل و وضو باین آبها خالی از اشکال نیست) یا به این عنوان (ای خدا گداها را هم از دست ما گرفتند و بعد از این صدقاتمان را به که بدهیم) من نمیدانم آن ملاذالانام و حجة الاسلام خود کور بود که ببیند و یا برای او دیگران نگفته بودند که زنان و دخترات سراپا برهنه و . . . و . . . لخت دنبال خارجی ها را در این شهر گرفته و آن هارا بحضرت عباس و موسی ابن جعفر برای اخذ یکی دو شاهی قسم میدهند و اگر تمام اعمال سیدمورد تنقید بوده باشد این عملش که مسا کین و عجزه و ایقام رادستور داده جمع آوری و در دارالایام و دارالمسا کین نگاهداری کنند نباید مورد تنقید واقع شود و شایسته نیست که بیشتر از این زن و فرزندان مسلمین (یا اولاد و اکباد سیروس و داربوش !!!) لخت و برهنه دنبال ملل مسیحی و غیره بیفتند اگر امروز دست آن (آقا) از دنیا کوتاه نشده بود من باو میگفتم ای بلغم باعور و ای شریح قاضی زمان خود که آخر نتیجه همراهی بظالمان را دیدی و شیرینی این حدیث شریف (من اعان ظالماً فقد سلطه الله علیه) را چشیدی يك ملك و ملتی را شما و نوع شما در عالم گدا ساختید و باز هم سراغ گداها را میگریفتی !! ولی امروز چون دست او از دنیا کوتاه است من بحکم (اذکرو موتی کم بالخیر) برای او و امثال او طلب مغفرت مینمایم (گرچه این امر هم عمومیت ندارد و الا شما باید برای یزید و ابن زیاد و من برای پهلوی و تیهو رتاش طلب مغفرت نمائیم) .

علی ای حال من این اشعار را در ۲۲ سال قبل در تعقیب انتشار ورقه بیان حقیقی را که ۴۱ نفر اشخاص بی حقیقی بنام نمایندگان ملت بر علیه جناب آقای سید ضیاء الدین و بر له قوام السلطنه و رضاخان داده بودند سروده ام و قسمتی از آن را

همان ایام در روزنامه افق ایران و قسمتی را در کتاب مقالات چاپ تیر ماه ۱۳۲۱ بطبع رسانیدم و اینک تمام آن را از نظر شما گذرانیده و این جمله را هم ناگزیرم در این جا تذکرده‌ام، که بخدای لا شریک له سوگند میخورم که کلا یا جزئاً من نظریه و دستور هیچکس را در طبع این دیوانم دخالت نداده و خود مستقلاً باین کار مبادرت نموده‌ام. و در این صورت مسلم است چشم طعمی را هم از این و آن نداشته و ندارم، در خاتمه برای رفتگان این اشخاصی که در اشماع زیر اسامی آنها بنظر شما میرسد (باستثناء آن دونفر) طلب مغفرت نموده و برای باقیماندگان هم اگر تا کنون از اعمال و رفتار خودشان نادم و پشیمان نشده‌اند هدایتشان را از حضرت باری تعالی مسئلت می‌نمایم و مرگ آن دسته را هم که هر روز یک رنگ تازه میگیرند و مصداق این شعرم میباشند قوام السلطنه خوبست پیابنده بدونی بین زیولش دوست قطعش چون نکند از دشمنان آید از خدا می‌طلبیم :

که ظلم و کین ز چه روشد بعثرت طه
چسان زدند در کین به پهلوی زهرا
باخذ بیعت این قحافه ای دانا
کنار از او بنمودند در صف هیجا
کهی بقتلش یاور شدند با اسما
سر حسین علی زیب نی بکرب و لا
بقتل نوکل باغ رسول حق فتوا
دهند نسبت نصرانیت در این دینا
عناد ورزی سازند نوع این علما
که ظهور شونش چورو نهید برما
ستم شعار حسد ورز مردمی ز جفا
چو ماند تا که نگفتند از جفا بلا
نهاد و غافل از این پست فطرتان دغا
که میزنندش بهتان فزون ز حدونها
به خار حبیش سازند متکی ز هوا
چودر کشید بزندان خدا بکان ز آنها
چو داشت نیت آسایش از پی فقرا
عنان گرفت به‌مهر جو اوزنره کدا
بحبس دارالا یتام از خیابانها
کشود وزچه مطب بلاعوض و دوا
بساط شرب مکیف شوند تا سفرا
ز بیع مسکر و ز منع ساغر و مینا
نمود روز به تریا کیان چو شام عزا

بمهر خویش نگشتم از این خیالرها
چگونه سب علی کشت شایع اند رقوم
رسن بگردن حیدر چگونه بست عمر
چوشد برای معاویه یاوران حسن
کهی برانش خنجر زدند در محراب
بزیه کرد چسان امر مشتبه که بشد
عجیب آدمم این چون شریح قاضی داد
غریب آدمم این تابه باقر و جعفر
بخویش می‌گفتم چون شود که بر قائم
چگونه با همه فریاد العجل منکر
که تا مردم دیدم زحج جاه و غرض
بدم سید عالی نسب ضیاء الدین
بجرم اینکه باصلاح ملک پادر پیش
که میکنندش تکفیر از این اراده نیک
به اجنبیش نسبت دهند از این اعمال
چو بر نهاد سلاسل بگردن ظلام
چو خواست دوره اشراف را کند سپری
اداره بلدی را نمود چون تأسیس
چرا یتیم پدر مرده را گرفت و فکند
نمود از چه دردار العجزها مفتوح
نچید از چه شب میهمانی دولت
چو ظلم فاش که نمود او بشیر کچی
فزود از چه جهت مالیات بر تحدید

و حقّه باز برای چه جمع کرد بساط
خطوط لاتینی حک نمود و گفت دهند
خسارتیکه ز تعطیل جمعه شد بموم
رواج اقمشه خارجی نمود — بلی
بنای عدلیه منحل نمود و هیچ نگفت
نکرد قرض چرادر زمان خود که دهد
حقوق شاه چرا کسر کرد و خواست کند
نگفت از چه بیاید به نزد او . . .
ستاره اش ندرخشید و رنه او بنمود
نشد سؤال نماید ز حال
چو این دو نور دوچشمان ملتند زرو
ابوالفضایل آ میرزا علی که خورد
همانکه نامه ملی جارچی تاسیس
که من یگانه ادیبی بوم که تا کنون
نکرد از چه جهت استفاده از وی و پول
مدیر راهزن آن . . . زاده مغرور
چرا نشد بمراقبت منتشر که بود
نخواست شور کند از چه رو بساعت ساز
چرا نخواند (بنک دار) را بکابینه
رفت جانب مجلس چرا بر
بجس از چه بیفکند بمشرف . . .
امیر پیر جهان شاه خان غارت گر
گرفت و بست و کشاندش بجانب مرکز
ز شرق و غرب دو والی چو احمد و اکبر
یکی ز زهد و ورع بو زد دیگر در دهر
مدیر گلشن بی شرم آنکه از ره برد
هم آنکه از پی اخذ یکی دو تومان گرد
چرا نخواند وراسید بری از فسق
تفو بمملکتی باد کاین چنین ناکس
گذشته از همه اینها حسن چلاق کچل
چرا نکشت ز اعضاء او بکابینه
چو شد ثبوت بجمهور این خطاها شد
زشاهزاده و اشراف و شیخ خرگردن

ز مار کیر خیابان تهی نمود چرا
مؤذنین بادارات صبح و شام صلا
بود به توده ملت الی الابد پیدا
ز نصب بیرق تحمیل گشته بر ضعفها
و کیل آن بچسان بعد از این کند یغما
وظایف علما و مواجب امرا
از ان وجوه فزونی در تمام ملک قوا
که در تمام امورات ملک بد بینا
بهر قضیه طلب نزد خود حسین صبا
نشد قدم بنهد جانب سیک پیم
بسلک بیشتر فائند فرد بی همتا
ز فضل و علمش صد غبطه بو علی سینا
نموده است و زوی داده سالهاست ندا
هنوز الف نتوانم شناختن از با
باو نداد که تا گویدش مدیح و ثنا
دبیر نامه ایران جوان خویش سقا
جلیس حضرت سید ضیاء صبح و مسا
نکرد از چه جهت استخاره با ملا
چرا نگفت که (رزاز) را کنند صدا
که پاره دوزی خود بهر ما نمودرها
امیری از چه نگرش بانقد و بالا
یگانه رهن زنجان و طارم سفلی
بدون واهمه و بیم از چه این برنا
نمود از چه گرفتار این ستم پیم
یکی معاینه سلمان ثانی از تقوا
هزار همچو . . . خسروی زیبا
کسیلش از پی آنکس که شد باو شیدا
حضور خویش و نکفتا بیاورش اینجا
گرفته خامه و بر خلق اوست راهنما
رفیق پشه زن پیش آنجوان رسا
ابا تمام فضایل که دارد از آبا
بعزم عزلش پس دستها همه یکجا
دیگر رضا که ز زرشد بر این قضیه رضا

بشه عریضه نوشتند کی شه عالم
و گرنه این دوسه روز دیگر کند خالی
شه از جهالت و وز حرص و هم ز کسر حقوق
مشار ملک . . . سوخته ز جانب او
ز سده سینه امر شد کنی تکفیر
جواب داد بشه عرض کن از این (داعی)
بامر حضرتت و حب صارم الدوله
بلی جو بلم با عور باشد این بیدین
و یا شریح زمان حسین وقت است او
از این قبیل هزاران بودند در این شهر

دنباله این اشعار اسمی ۴۱ نفر ناشرین ورقه بیان حقیقت را بنظم درآورده
و در تعقیب آن زوال سلطنت قاجاریه را خواهان بوده ام که دوره بیست ساله پهلوی
و ظلم و ستمی را که باهالی این مملکت نمود مرا از آن عقیده باز داشته و برای
آن سلسله طلب مغفرت مینمایم و از چاپ نام آن چهل و یک نفر هم فعلا صرف نظر می نمایم
خمش زبده که حق تا ظهور حجت حق
اسیر پنجه نایق بود بحق خدا

بدم عشق هر آنکس دلش گرفتار است
همه ز جور رقیب از جگر کشند فغان
غم درون نتوانم بکس کنم اظهار
چه چاره است بدلداده که دل ز کفش
صبا برو زمن مستمند مضطر کو
بگیر جان و بده کام من که تا دانی
بگو ز جان بکشم دست راو و بر نکشم
بجرم عشق بکش زبده راو و راحت ساز
چو عاشق تو بجان باختن سزاوار است

هیچ کس مانع من یار ستم گستر ندارد
با حریفان است خوش در مجلس اغیار و دیگر
زعفرانی رنگ من دیدند و گفتندش ز حال
سوخته بروانه سان از نار عشق و هر چه گویم
نامسلمان دلبر از هجران بسندی آنچه بر من
میچکد خون دلم از دیده و از لاعلاجی
زبده بر آن شو که از باغ دل اندازی نهالی
کو دهد بر دیگران بر پر تو جز غم بر ندارد

برای سنگ مزارم گفتم

در پای تو رهگذار با مالم من	شرمنده ز افعال و ز افعال من
امروز بدین روز و بدین حال من	روزی نامم (حسین زبده) بوده
کردی بخلاف آشنائی	دیدم ز من عاقبت جدائی
این گونه نبود بسی وفائی	در عالم دوستی سزاوار
در بزم تو غیر خود نمائی	ای کاش که پیش از آنکه سازد
این طایر روح من رهائی	از کالبد نحیف من جست
ماندم ز برای بسی نوائی	اکنون که نکشت این نصیم
تا بلکه بیابمش بجائی	اندر پی دل دوم شب و روز
ای اشک تو هم ز دیده پائی	ای دیده مرا مددکن از اشک
فریاد کنیم دل کجائی	بگذار برون که همره آه
از هیچ طرف سر و صدائی	زانت گم شده گر بگوش ناید
بگرفته کنم چنین نوائی	آنوقت بود که زانوی غم
پرسم ز که حالت ای پریشان	دل خون شده کجا ز هجران
با ما ز چه اینقدر جفا کرد	اینقدر جفا چرا بما کرد
آزرده ز خویش آشنا کرد	بر خاطر غیر از چه یاران
از بهر چه داد و این خطا کرد	بر صحت صاحب غرض کوش
بگرفت دیگر رها چرا کرد	چون مرغ دلم ز دام زلفش
بی بال و بدون پر رها کرد	گر خواست رها نمایدش چون
از فرقت او چو نیوا کرد	دو شینه که بند بند اعضا
در دل شکنی ما رضا کرد	بگذشت بخاطرم که چون دل
سر خود که بیای او فدا کرد	جان پیش تبسمش که می مرد
در خویش بسان توتیا کرد	این دیده که خاک مبرش را
ما را بفراق مبتلا کرد	با اینهمه از چه بار دیگر
افغان ز مشقت صبوری	ای وای بدل ز درد دوری
از دیده بدر برون شدم دل	آخر ز فراق خون شدم دل
پرسید مرا که چون شدم دل	آنانکه بجاست دل شمارا
تا مرحله جنون شدم دل	در بادی امر عشق از عقل
افتاده و سرنگون شدم دل	زانست در آنچه ز نخندان
از دست بدر کنون شدم دل	گر بود بجای خویش زین پس
تا مورد آزمون شدم دل	شبهای فراق را کشید است
بر او ز چه رهنمون شدم دل	با سنگ جفا چه میشکستش
کز دست غمش زبون شدم دل	بیچاره کی است چاره من
گردیده چه ارغنون شدم دل	تا ساز غمش ز دست ما ساز
سوزد دلم از تو تا قیامت	از آتش حسرت و ندامت

وی غارت عقل و دین و ایمان
 بستی زچه با من عهد و پیمان
 این نیست بجز جفا و عدوان
 کردی ز جفا تو ای مسلمان
 افروختیم چو نار سوزان
 دیگر نه رواست کوشش آن
 رو دست جفا کشم ز دامان
 انسگشت ندامتم بدندان
 گفتم بتو جستم از تو درمان
 بودی اگر اهل دل که اینسان
 خود خون و مرا حزین نمیکرد

ای سوخته دل ز نار هجران
 چون قصد تو بود دل شکستن
 این رسم وفا نبود و یاری
 کافر نه پسندد آنچه بر ما
 انداختیم نهال امید
 دیگر نه به جاست از مودت
 زین بعد بنه به حال خویشم
 من خود که در آتشم ز حسرت
 گز بهر چه درد خویشتن را
 زانرو که تو اهل دل نبودی
 دل از تو فغان چنین نمی کرد

بس خون شده زود آشنایست
 دیوانه ز بسکه هرزه پایست
 هر جا رخ مهوشی است لایست
 جویای محبت و وفایست
 گوئی همه محیط بلایست
 بیگانه ز خلق و از خدایست
 بنمود و بخون شدن سزایست
 در خویش کند که بی دواست
 تنها بجهان چه کیمیاست
 کوزیده چسان در این نواست
 یک دوست واقعی ندیدم

دل در خور پیش از این جفاست
 شناخته می دود بهر جا
 هر جا خم گیسویی است بند است
 جز جور و جفا ندید و باز او
 غم بر سر غم نشسته دروی
 آزرده ز دشمن است و ازدوست
 سودای اخیر یکسرش خون
 تا او باشد، نهفته دردش
 زیر از وفا و دوستی نام
 تصدیق گر این نمی نمائی
 جان بر لب و عمر سر رسیدم

چشمی چو چشم من ز غمش اشکیار نیست
 هر کس که ماه روی تو اش در کنار نیست
 در قلب تیره اش اثری آشکار نیست
 انکو دچار مسکنت و اضطرار نیست
 باید بدر کشید که قحط دیار نیست
 گر جان به پیش چشم تو اینقدر خوار نیست
 منصور نبود آنکه برش پایدار نیست
 صیاد را بکش که جز اینش شعار نیست
 حالی دلی کند که چو او داغدار نیست

سروی چه قامتش بلب جویبار نیست
 انجم نظاره میکنند از شام تا سحر
 خارا شکافت آه دل صبح و شام من
 آری ز حال من متالم کجا شود
 از این محیط حمله و تدویر رخت خویش
 زین چند روزه عمر گران بار دیده پوش
 دست جفاش آمده از آستین بسدر
 صیاد را مگو مکشد صید بسته را
 اهل دلی نمی نکرد زده تا بیات

برای برائتم از قتل خروس

می گشت و خبر کرد محبانش را
 می کرد و ره ساخت گریبانش را

ای کاش بدست خویش مرغانش را
 از قتل خروس (زبده) تا تبرء خویش

جفا آن بیوفا دلبر بیار آشنا دارد
 روم مانند گنجشکی که شاهین در قفا دارد
 نمی بخشد نمی داند چه با دل مدعا دارد
 که آن از پای تاسر کبر عازاز من کدا دارد
 سپس گفتا بجز درد تو هر دردی دوا دارد
 ز بس آن دلبر شیرین من شیرین ادا دارد
 کسی مانند من بردست خود اینسان حنا دارد؟
 جوابم داد عاشق دنیو و عقبی کجا دارد
 نه آخر این دل شوریده ما هم خدا دارد
 تعالی اله که این قامت قیامتها بپا دارد
 عبیرار نیست اندر چین خود مشک خطا دارد
 ولی منت کشیدن از در آن دوست جادا دارد

بیاد آقای دکتر بنگی

بآسانی کشید و ساخت راحت راستی جانم
 که خود را باختم یکسر ملوث گشت . . . نم
 برون کش گرز بانش من بدینسان زار و نالانم
 مگر دیگر تبینند خوابی اواز بهر مرغانم
 دهد پیغام در منزل که باشد میهمانانم

بر آن عزم که گیرم دل ز وصلش بس جفا دارد
 اسیرم چون بزنجیر سر زلفش ز دنبالش
 دلم بکنده شد از وصلش او و ذره وصلم
 ز ناچاری ز وصلش گر تو شوم چشم چون سازم
 بهر کس درد خود گفتم تاسف خورد بر حالم
 ز دست فرقتش فرهاد سان بر سر زخم تیشه
 کف از خون دل عشاق رنگین کرده و گفتا
 بدو گفتم که دنیای من از کف رفته چون عقبا
 بدل تامی توانی سخت گیری سازی جانم
 سرت نازم ، با نقدی که هر کس بشکرد گوید
 نمی باشد خطا گر گویمت ان کا کل مشکین
 نخواهد سلطنت بامنت ار بدهند بر زبده

فدای دست دکتر بزرگ کردم که دندانم
 نخست آنگونه وحشت داشتم سو کند بر آتش
 (ابوجهلی) بدکتر گفت با کازت زبانش را
 مگر دیگر نخواهد مرثیه بهر خروس من
 از آن ترسم که باز او (کرده) یا (ترکه) جوید

نیست جز خواستن او بجهان آئینم
 گر چه دارد کینم
 شام بنشسته و نامد شبی آن پروینم
 بسر بالینم
 بلکه آید زره و روی مهش را بینم
 دل شود تسکینم
 خامه گیرم بکف و نقشه وصلش چینم
 بدل غمگینم
 نسگرد هیچ ز شفقت برخ زرینم
 یا دل مسکینم
 تا گرفتار و اسیر کف آن شاهینم
 گر چه خوش از اینم
 گشت یادام بد آنکا کلکه مشکینم
 یا هم ان هم اینم
 زبده ام من ز چه رو غیر و را بکزینم
 من نه کوتاه بینم

من اسیر خم زلف صنی شیرینم
 که ربوده دینم
 روز را سر بگریبانم از اندیشه خام
 که کیم بخشد کام
 که بی دیدن او بر سر کوی و بازار
 ایستم من بسیار
 گاه در گوشه عزلت رخس آرم بنظر
 پیش بکشم دفتر
 آه کز دست فراقش بلبم جان بر سید
 ز رخم هست پدید
 پنجه عشق چه گنجشک دلم صید نمود
 دیگر از عمر چه سود
 چشم آه ووش آن طرفه غزال ختم
 بخطا راهزنم
 نفروشم بجهان یکسر موئی ز سرش
 یا غباری ز درش

این دو ست هم مسلکم از من تقاضا نمود نامی از او در این کتابم ببرم ! منم نخواستم
 باو بگویم که من نام هر کسی را در این کتابم نمیبرم و درعمرم هم مدیحه سرائی برای
 کسی من غیر حق نکرده ام .

نان را بنرخ روز نخوردم چو دیگران مدح کسی نگفته ام از شاه تا قوام
 خون دلم نصیب بگشت و نگشت خم زانوم هیچ گاه بسر سفره لثام
 از این رویه خاص برانندتم از نظر وز این طریقه عام نخواندندم از عوام
 جان (سیلطان) بشدم چوب هر دو سر ؟ ختم کلام کردم از این حرف والسلام
 معذالك مرتجلا این چند بیت که حاکی از نام-نام فامیل - پیشه - کالای کسب - محل
 کسب و مسلک ایشان بود بر خاطرمد گذشت و امیدوارم دیگر بهمین قدر قانع بوده و
 کلمه ننمایند که چرا شب تولد - روز ختنه سوران و غیره شان را از قلم انداخته ام .
 عباس (تدرورو) چه خوش روست خوش روست از اینجهت که خوشخوست
 نان می خورد او ز کسب آزاد منت کش خویشان ز بازوست
 میدان (محمدیه) شهر یکطرفه مغازه ایش نیکوست
 اجناس دخانیات و بن شن هر قسم مطاع دکه اوست
 انواع برنج و روغن و کشك از سیر و پیاز تا بگر دوست
 با عزم و (اراده ایست ملی) از (توده) نباشد او چو حق جوست
 روشن دلش از (ضیاء الدین است)

هر سو که شدست (زبده) آنسوست

وفا خوب است اما بهر دلدار وفاداری و مانند تو سنگیندل جفا جو روند عیاری
 مرا افسوس از عمری بورکان در رهت دادم و گرنه در برم قربی ندارد سیم و دیناری
 بمن بی اعتنائیهای بی اندازه بنمودی بلی اینسان نماید هر کرا کرم دستبازاری
 بکن بر من جفا هر چند بتوانی که بادیگر بدل گردد مدلل نیست ماندت ستمکاری
 ز کوی خویشان سائل چسان ای محترم رانی میسازی حذر آخر چرا از آه اسعاری
 ز بس رتبای دورا تنگدل باشم بر این باشم به برم تا از این پس الفت از هر یار و اغیاری
 بشکر عاقبت یارب چرا یارم نمیگیرد خبر از حالت بیچاره رندور بیماری
 ز عشق آن بت سنگیندل از دنیا و دینترسم بی عاشق بود عاری ز قید کفر و دینداری
 هلاکم گر نسازد در دهجران خوب میدانم هم چنانسکه الطافند و این از بنده میسازی

ز ناچاری اگر برکت نسازد زبده چونسازد

که دیگر نیست او را در بر تو قدر و مقداری

از دیدن پای خروس متأثر شدم

دیدم لب باشویه بود پای خروس آدمم نظر مکان و ماوای خروس
 اندیشه نمودم ز چه یاران دیگر
 بر گوش نمی آیدم آوای خروس

موقع توقفم در قم سروده گردید

يك دوسه پيمانه ديگر آورم ازخم
ز آندم تارخت خود فكندم در قم
طالع من آنكهی كه زاده مرا ام
خیل غم و غصه ام بدهر تهاجم
گوئی بارد بلايم از این طارم
گز خود گیرم خبر ز سایر مردم
نامد شامی دلم بری ز توهم
می نتوانم گشود لب به تکلم
روی به درگاه دخت قبله هفتم
کوکب اجلال و نوربخش به انجم
بین بسوی زبده کاوریده تظلم
وز ستم مردم معاینه گژدم
بسر حرم شاه تشنگام ترحم

چودر حضور مرا روی نوبهاری نیست
مرا بچشم بجز شام گاه تاری نیست
زمانه من و او را چو اعتباری نیست
بدهر دیگر از این بهترش قماری نیست
دلپكه بسته گیسوی تابداري نیست
نظر هر آنچه نمائیم هوشیاری نیست
بصیدگاه دل امروز داشکاری نیست
كه جز دو چشم ترم هیچ یادکاری نیست
مرا ز عشق تو چون در كف اختیاری نیست
بجان او پس این دیگرم قراری نیست
رسا چو قامت سروت بجویباري نیست
كه از طلوع خور آ نار آشکاری نیست

از وصل خویش درد دلم کی دوا کند
شد آنكه او ز لطف دمی یاد ما کند
نشنیده کس به بند کسی آشنا کند
بی نید تا ز قد چه قیامت بیا کند
باشد كه دست گیر دیگرمان رجا کند
كو بزم عشرت تو بیکدم عزا کند
بر جاست شیخ منع بما از ریا کند
پیراهن صبوریش آخر قبا کند

ساقی از جای خویش بهر خدایم
زیرا كز عمر سیر گشته ام از غم
حیرت دارم كه بوده از چه كواكب
آوخ يك لحظه نشد كه نسازد
خاصه این مدت قلیل در این شهر
آسان از حال خویش بسی خبرم من
نامد روزی رها سرم ز تفكر
زینسان حالی كه باشدیم بدیهي است
خوش بنهم خامه را و و لك بنمایم
عصمت كبرای حق صدیقه صغری
گویم ای بانوی حریم رسالت
از روش روزگار این شب عیدی
آنسان مردمی كه هیچ نكردند

بقم بجان تو امساله ام بهاری نیست
به بحر هجر دل اینسان كه غرق شد نوروز
به وعده چند كه از وصل دارم محروم
نمود مات رخ خویش شاه حسن دلم
زمانه خون كند آنسان كه گرد خون دل ما
ز سحر نرگس فتان او كه مستی
چه او سوارو، كمان ابرو و خدتك مژه
ازان دومرد مكش مردمان نظاره كنند
عبت ز روی توام شیخ شهر منع كند
گذشت عمرو (ضیاء) رخس نكشت پدید
قیام ساز قدای سرو هاشمی بخرام
بنای صبر از این پس ز زبده است خراب

تا کی مرا بهجر رخس مبتلا کند
آنی نشد كه یاد ویم در ضمیر نیست
جز دل كه بسته در خم گیسوش كشته است
آن سرو قامت بنماید اگر قیام
اكنون كه یأس شسته ز كونین دست ما
مشتین تو با عجز جهان ای پسر بعیش
مادست چه از متاع ریا شسته ایم از عشق
زبده ز نا مساعدی چرخ و روزگار

بمناسبت سیزده رجب ۱۴۶۴

چون اختتام چاپ این دیوانم مصادف با ایام تولد شاه ولایت علی علیه السلام گردیده است بی مناسب ندانستم و اوودیۀ راهم که در نعت آن سرور عالمیان سروده‌ام من باب تبرک و تهن در این جلد بچاپ رسانم (شاید حیاتی برای چاپ دیوان قصاید و مصائبی را که گفته‌ام و قصد چاپ آنرا دارم برایم باقی نمانده باشد و شاید هم با بودن حیاة وسائل چاپ آن برایم میسر نشود) تا اینکه وسیلۀ تقریب بانسلطان‌عالمین و فرزند بخون طپیده اش در روز (یوم یفر المرء من اخیه و امه و ایله) بوده باشد.

دوش بدم خفته ناگه آن بت رعنا
تاخت سوی ملک دل دیگر پی یغما
اسپه مژگان بدور نرکس مستش
بسته صف غمزه بهر بردن دلها
لعل لیش سرخ تر ز حقۀ مرجان
خال چو مشکب گرفته گوشۀ او جا
ابروی او کج کمان صفت زدو جانب
سرو قدش راست تر ز قامت طوبی
کیسوی خود چین چین فکندۀ سردوش
دام دلم ساخته چو عنبر سارا
پنجه اش از خون عاشقان شده رنگین
چهره اش فروخته چو لاله حمرا
چون نگریدم چنانش از بی تمظیم
راست شدم بوسه دادمش بسر و پا
گفته‌ام ای نازنین چو شد که دیگر ره
کرمش ای نازنین چو شد که دیگر ره
خجالت بسیار دادیم تو در این شب
کرخیرم بد که آتیم سر بالیفت
زانکه بجز جان که مانده است بدادم
فاش بگویم چو آشنا به تو گشتم
حال دیگر غیر چند جلد کتابی
وینکه نرفت است بهر آنکه در او ثبت
روز و شبم کشته اند مونس و همدم
باز باین حال می رسد بسر دل
چون بشنید این مقوله لعل لب از هم
گفت برو این زمان و جام می آور
لیک از آن می که خورد بوالبشر از آن
گشت از او سجده اش بجمله ملائک
حضرت ادیس بر مشام شدش چون
نوح نجی خورد قطره چواز آن کرد
صالح از او تا که بوی برد بیاورد
خورد از او چون خلیل آتش سوزان
قطره از آن نصیب شد چو بیوسف
دست زیوسف کشید و گوشه نشین شد

تاخت سوی ملک دل دیگر پی یغما
بسته صف غمزه بهر بردن دلها
خال چو مشکب گرفته گوشۀ او جا
سرو قدش راست تر ز قامت طوبی
دام دلم ساخته چو عنبر سارا
چهره اش فروخته چو لاله حمرا
راست شدم بوسه دادمش بسر و پا
جانب من آمدی چنین تو مهیا
گامدیم بی خبر بمسکن و ماوا
جان به نثارت نمودمی ز تولا
هر چه دیگر داشتم براه تو یکجا
عشق توام ساخت معترض ز دو دنیا
نیست تو خود بنگری بمسکنم اشیا
وصف جمال تو مجملی شده انشاء
هر گه و بیگه دلم دهند تسلی
تیر ملامت مرا زغیر و احبا
باز نمودن صدم چو پسته گویا
تا بتونک یک صحیفه کنم املا
روز نخستین به بزم خالق یکتا
فرض و بیاموختش حق علم الاسما
زو زشری رفت بهر سیر تریا
نیم دمی ارض را معاینه دریا
ناقه برون بهر قوم خویش ز خارا
سردبر او شد ز امر بردوسلاما
چاه نهاد و ز تخت ساخت متکا
ز آن چو خبر دار گشت جان زلیخا

زخم تنش را از آن نمود مداوا
 شهره آفاق شد به نغمه حسنی
 باد بساطش بسوی عالم بالا
 رب تذرنی بناله گفت ز کریا
 ریخت مدام از دو دیده اشک بصحرا
 در بی حیوان بگشت باد یه پیم
 دیده اش آئی ز گریه تا باشد اعما
 خورد از آن ، آورید آن ید بیضا
 حامله یکه لحظه بر وجود مسیحا
 عصمت مادر به مهد حضرت عیسی
 ساخت چو در خوردنش تأمل بیجا
 خورد از آن شد بعرض در شب اسرا
 ساز بیان چیست در حقیقت و معنی
 هست ولای **علی عالی اعلا**
 مدح وی و قلب خویش ساز مصفا
 دل شودت خرم و غمت بشود لا
 ملک هزاران سکند رو جم و دارا
 من بمدیج کسیکه حی توانا
 فرض ولای ورا بعالم اشیا
 داده بدست عطاش آن شه اعطا
 بخش عدویش سقر نموده هویدا
 جمع رسل بر ثنای او شده گویا
 ممکن مدحش نمی توان کنند احصی
 در شب معراج با مخاطب **اولا**
 دیده حول دواش که آمده اعما
 گشت دوان يك عیان شد این دوهیولا
 یا بزمین ریختن سر از تن اعدا
 نامدش از تن بدر مکر که در آنجا
 جان نهد کس مگر که انرخ و سیما
 دور شود از یهود و مؤمن و ترسا
 زو بنماید ز جمله ا عقل و ادنا
 کش همه بنوشته آن نه شیعه تنها
 ز امر خدا بر جواز ناکه بنی با

زان می جان پروری بیار که ایوب
 قطره از وی بخلق ریخت چوداوود
 ترز سلیمان دماغ شد چو زوی برد
 تا بمشامش رسید بوئی از انمی
 گشت ز یحیی مشام از آن چو معطر
 خضر از این چشمه گر خبر بدیش چون
 سرخوش از او تاشعیب گشت نشد خشک
 سالک وادی طور موسی عمران
 خورد چو مریم از آن ز روح قدس گشت
 بوی از آن تا که برد داد گواهی
 یونس از آن گشت حبس در شکم نون
 رو برآم آرد از آن مئی که چو احمد صم
 گفتمش این باده که وصف نمودی
 داد جوابم غرض از این می مذکور
 خیز بود شام مولدش بنما نظم
 يك دوسه بیت اربیان کنی تو مدیجش
 آنکه بود مادحش بهیج شمارد
 چون بشنیدم بگفتمش چه بگویم
 روز ازل مادحش شد است و نود است
 روز ابد هم کلید دوزخ و جنت
 خلق جنان کرده است بهر محبش
 جمله صحف ها به نعت او شده نازل
 واجب داند مدیج ذات شریفش
لول علی بگفت حضرت باری
 دانم این قدر کان دو يك بدو بیند
 هر دو زيك نور بوده اند و ز حکمت
 مدح وی آن نیست کندن در خیبر
 آنکه کسی جان زبد و خلقت آدم
 بود وی و باز تا قیام قیامت
 بنگرد و بعد جانش از قفس تن
 پس چه تواند کسی مدیحه سرائی
 ختم کنم نظم خویش را بجذی
 جمع چو گشتند در غدیر خلاق

هشت و علی را گرفت بر سر دستش
ابن عم من بر او شه آمد و مالک
چنگ بدامان او زینید در امروز
ای اسدالله بحق ختم رسولان
آه پس از فوت احمد آتشه کونین
بهاوی زهرا شکسته گشت نخستین
تارک حیدر دو تا بمسجد کوفه
از پس مام و پدر خلیفه برحق
گاه برانش رسید ضربت خنجر
تا صد و هفتاد پاره جگر او
بعد حسن کوفیان ز کین طلبیدند
شاه شهیدان روانه کرد در اول
مسلم فرخنده کیش تا که بگیرد
آمد و سر از تنش ز کینه بریدند
زان سپس آن کوفیان شدند مصمم
آه که روز دهم ز ماه محرم
جمعه انصار و یاوران شه دین
تا که بجز شیر خواره بحریم که
پس بحریم شد روان و طفل صغیرش
رفت و بیامورد زینب اصغر بی شیر
گفت برادر بگیر و چاره در دش
زانکه دل اهل بیت خون شد از این طفل
زاند می ایشه که بانگ بیگسیت شد
خویش ز گهواره او فکند به بیرون
ناله و فریاد کرد و مادرش آمد
شیر که او را نبود هیچ به پستان
این نشد از گریه هیچ ساکت و هر کس
روی ز هر کس گرفت و جانب میدان
تا که شما آمدید در بر مادر
شاه ز زینب چو این شنید بدامن
جانب میدان روان شد و برسانید
زیده شوریده لب به بند از این پس

گفت هر آنکس که داندم شه و مولا
از پس من ای گروه زاعلی و ادنا
دست که تا گیرد از شما صف فردا
گیر تو از زبده دست دنیو و عقیبا
ظلم بر او آمد و بزوجه و ابنا
محسن او سقط شد ز کینه اعدا
گشت ز شمشیر ظلم لیلۃ احیا
نور دو چشمش حسن کزیده اتقا
گاه ردایش ز دوش رفت به یغما
ریخت به طشت عاقبت ز کینه اسماء
خسرو آفاق را بکوفه ز بطحا
بن عم خود را بسویشان تن تنها
بیعت آن مقتدا ز پیش از آن ها
بر سر دار العماره فرقه اعدا
تا که بریزند خون زاده زهرا
کریلا شد قرین محشر کبرا
غوطه بخون خوش زدند در صف هیجا
یار نماند از برای آتشه والا
خواست ز شاه زنان و زینب و لایلا
با دل خونین و دیده کان چو دریا
ساز که از ما گذشته راه مداوا
بسکه فشانده او کهر ز نرگس شهلا
فاش بمیدان، بلسرزه آمدش اعضا
دست ز قنذاقه بر کشید بیالا
در بغلش بر کشید از سر غبرا
تا مگر او را دهد ز شیر تسلی
خواستش آرد بغل نمود تبرا
بود از او و نداشت صبر و شکیا
باز جهید و تو را نمود تمنا
داد ز رأفت علی اصغر خود جا
از دم پیکان بعلقش آب گوارا
زانکه جهان گشت پر ز ناله و غوغا

چند رقم سازی این حکایت جان سوز
در گذر آخر از این مصیبت عظمی

ساقی دیگرم آر در برم می با ما چه حکایت جم و کی
برچنگ تو چنگ و نه لب نی خوان لحن حجاز را باواز
تا چند غم زمانه دون خوشبخت مرا آنکه نیست دروی
رفتیم نمی نهیم از آن پی زین کهنه رباط گاه رفتن
باباده (۱) خوشیم و باده جویان تا این دوسه روزه مان شود طی
بدیم روان کنیم خود حی زبده ز یکی پیاله شد مست

مشتاق جمال یارم امشب از فرقت او فکارم امشب
زین پیش منه خوارم امشب ای باد صبا برو بان شوخ
از بهر خدا بیا که تا جان اندر قدمت سپارم امشب
از دیده سرشگبارم امشب آیا چه شود بخوابم آئی
تا بلکه ز خواب غفلت خویش بیدار کنی چه یارم امشب
از جرم خود عذر آرم امشب بنمای نشان رخت بزبده

خاطر من را نشد دمی که کنی شاد یار جفا کار از جفای تو فریاد
هست شکستم که با لطافت بیکر دل ز چه ات سخت تر ز سنک در افتاد
آنکه بیا موخت دلبری بتو اینسان درس شفقت نداد از چه تو را یاد
سیل سرشکی که از فراق تو ریزم میکنم عاقبت بجای تو بنیاد
بوالعجب آن چشم آهوان تو ز افسون شیر دلانرا بدمی سر آمده صیاد
کردن هر کس که بست گشت بگسوت از غم دنیا و آخرت بشد آزاد
غمزه ات از پا مرا فکند، بکیرم دست ز بهر خدا نبوش مریزاد
طالع برگشته بین که مادر ایام کوئی بهر جفا و وجور توام زاد
گر که تو شیرین به بیستان بخرامی خیزد از خاک پیش پای تو فرهاد

تا که بقم او فتاده رخت ز زبده

روز و شبش غم بقم ز عشق تو افزاد

دل اسیر خم گیسوی نگاری است مرا با سر زلف کجش عهد وقراری است مرا
جز خیالش نبود روز و شب اندر نظرم کاش میگفت گرفتار فکاری است مرا
برخش ماتم و در ششدر عشقش در بند فارغ از شش جهتم، طرفه قماری است مرا
به شود حالتم از آید و گوید ب سرم اینکه افتاده ز پا خسته زاری است مرا
غم عشقش بود از کون و مکان خوبترم با چنین غم چه غم از روز شماری است مرا
بسته و خسته و بشکسته تری همچو منش نیست، ناید بغیالش که شکاری است مرا
کوثر از زاهد و سرچشمه حیوان از خضر چشمه لعل لبش شرب گوازی است مرا
زبده در گوشه عزت بود از یاد تو خوش ز درم آبی و ببین پاتو چه کاری است مرا

در سال ۱۳۱۹/۲۰ وزارت دادگستری مرا برای مدیریت بنگاه صفار بی بضاعت استخدام نموده بود، طرز اداره کردن و حسن خدمات مرا اگر کسی بخواهد بداند از آقای حایری زاده یزدی که یکی از صاحبمنصبان عالی-رتبه آن وزارتخانه و آقایان مدیر و آموزگاران دبستان صفوی که آن صفار در آنجا تحصیل می کردند و مستخدمین جزء بنگاه مزبور و خود صفار سؤال کند تابداند، من ۸ ساعت خدمتی را که وظیفه اداریم بود به ۲۴ ساعت شبانه روزی با يك عشق و علاقه که بآن اطفال معصوم بی پدر داشتم رسانیده و این شغل را توفیق فوق العاده از طرف حق می دانستم که شامل حالم شده و حقیقتاً وجد و سروری را که در تربیت آن اطفال و انتظامات آن بنگاه برایم رخ داده بود در عمرم کمتر دیده ام. مجید آهی وزیر دادگستری شد: زنی را که خارج از دیانت اسلام و فاقد زبان و سواد و خط فارسی بود و ندیمه خانم روسیش و آموزگار السنه خارجی دخترانش و شاید دختر خانم زیبای این مادام هم رفیقه آقا زاده اش بود دستور داد با حقوق دوبرمبیل من استخدام رسمیش کنند و بخدمت قرار دادی من خانه دهند، دادستان وقت هم که این بنگاه در تحت نظر او بود و بجز اطاعت او امر و وزیر و بله بله قربان گفتن و خ... مالی وزیر از او دیده نشده بود (طبق مقررات!!) تقاضای نصب او و عزل مرا از مقام منیع وزارت کرد، (طبق مقررات!!) دفتر وزارتی هم بکارگزینی نوشت و اداره کارگزینی هم (طبق مقررات!!) انجام وظیفه نمود و من هم (طبق مقررات!!) عزل خدا حافظی را با آن بنگاه در بجهوحه گرانی طاقت فرسا با داشتن پنج سر عائله خوانده و خارج شدم!!! و بعد از من چون رشته انتظامات آنجا گسیخته گردیده بود یک نفر از بازنشستگان را بعنوان مدیری و برسم مترجم و منشی گری مادام بمستخدمین بنگاه اضافه کردند. این است نتیجه حسن خدمت در این محیط!!!

(غذیریه زیر را در سال اول استخدام در آنجا سروده ام)

ساقی مه جبین دگرم باده کن بجام	بنمای بر قدح تو از آن آب لعل فام
شام مرا تو روز کن از مشرق قدح	روزم مکن ز فرط خماری بسان شام
افراز قد چه سرو گلستان دیگر بیزم	چون کبک خوش خرام دیگر سوی ما خرام
بشتاب و بیش از این مکن ای جان من درنک	کاین توسن مراد نباشد همیشه رام
بر کن پیاله دمبدم ای مایه سرور	بر من بده که بر کشم آنرا علی الدوام
زان آب آتشین آتش زخم بجان	زان موی عنبرینت کن مرغ دل بدام
آبی که آتش دل من را کند خمود	بیرون از او نمایم اندیشه های خام
برباد رفته کان دیگرم باده ده که زود	این آفتاب هم رسد از ما به پشت بام
بگشا گره ز طره کیسوی مشک بیز	از جالین تمام معطر نما مشام
خواهم دیو بنوسه از دولت چون کنم که جان	دارم یکی و کس ندهد دیگرم بوام

در شهر شهره ایم بر جمله خاص و عام
 میگویم از شراب و تو میگوئی از طعام
 من بهر باده روز و شبم مورد ملام
 بینی که مشرک است و موحد بود کدام
 چون بوده تا که بوده ام اینسان مرا مرام
 جز این طریق هر که بتوشد با و حرام
 فی آنکه نوشد و نینوشد زنی کلام
 اندر حضور شاهد گلچهره مدام
 هر ساعتی از آن بهزاران مه صیام
 آورد از احد سوی احمد چنین پیام
 از نصب او بغلق شود نعمتم تمام
 من خود ترا همیشه خصوص اندر این مقام
 بگرفت و کرد روی در ان لحظه برانام
 از بعد من بود بشما رهبر و امام
 چون بر نهاد پای در آنجا ز بطن مام
 دین خدا گرفت ز تیغ کجش قوام
 نتوان دهد ز بعد من اسلام انتظام
 باقی است شرع اطهر من تاصف قیام
 افکند چون نمود برون تیغ از نیام
 آنکو نموده خلق مرا این نیکلون خیام
 حق سمی من شه مظلوم تشنه کام
 کبرم ز نفس سرکش خود خواه خود زمام
 باشد مگر بغیر دهم عبر اختتام
 کردی بمن تو ای شه ذوالعز و احترام
 امید تا بسر برم این امر تم و تام
 کردند مردمانی از زمرة گرام
 بل بر جهانیان و نگردند از عوام
 وانکس که در بقاش کنون دارد اهتمام
 یارش تو باش ای همه شاهان تور اغلام (۱)
 از بهر (مرتضی) که سمی تو شد بنام
 با مهر تو نهاد بملك وجود کام
 با این بدر رود ز جهان وادی السلام

واعظ برو مگوی دیگر هیچ زانکه ما
 يك جوی آب ما نرود ز انکه من همه
 تو از ریا فریفته خلق بهر نان
 فردا که پرده افوتد از روی کارمان
 مطرب نواز بربط و بنمای ساز، ساز
 ی را بیانك چنگک بیاید نمود نوش
 بخرد کسی بود که خورد می بیانك فی
 می بافی است خوش که بنوشی بخوش دلی
 خاصه چنین مہی که توان گفت افضل است
 چون روز هیجده بد از این مه که جبرئیل
 کن جانشین خویش علی را کنون که من
 اندیشه از عدو مکن ای دوست حافظم
 ز امر خدا رسول علی را بروی دست
 گفت این علی ولی خداست ای گروه
 این آن شہی بود که شرف یافت کعبه ز آن
 این آن شہی بود که چه بنمود راست قد
 این آن شہی بود که بجز او کس دیگر
 این آن شہی بود که ز رأی متین او
 این آن شہی بود که سر سرکشان زتن
 بر یکسان رؤف تر از وی نکرده خلق
ای شاه لافتی بحق بن عمت رسول
 چشم عنایتی بمن افکن که بعد از این
 باشد مگر خطا نکنم دیگر ای خدیو
 توفیق خواهم از تو بر این خدمتی که امر
 امید تا دهند بر این شاخه های قدس
 دارم امید يك بیک این طفلکان خورد
 خدمت کنند آنها تنها نه بر وطن
 آنکو نهاد پایه این بشکه از نخست
 دستش نو گیر ای همه دستیت زیر دست
 همت طلب کنم ز تو شاها دیگر کنون
 این زاده که روز غدیر خم از عدم
 خواهم شها که گاه شدن هم بمهر تو

۱- اگر در ذوره نجس پهلوی بود این کلمه را سانسور و بیم اعدام یازندانی
 شدن بر ایم بود و شمیم خودمان (سانسورچی باشی شهربانی) مانند سنان این انس
 از پشت میزی که تمرگیده بود پر خاش نموده و میگفت: اعلیحضرت غلام باشد !!!
 باید زبانت را برید و دست و قلعت را قطع کرد.

کی اشک فرو ریخت چنین چشم تر من
 دامن شکند بار فراقش کمر من
 دانست دل آید چه در آخر بصر من
 تا بر بنشسته است نگر بر جگر من
 بشکسته به بین محنت ایام پر من
 گفتا به از او سروقند کاشمر من
 گفتا مگو این نزد لبان شکر من
 گفتا شوی ارخاک تو در رهگذر من
 گفتا ز پس ابر در آید قمر من
 گفتا مشنو جز سخن مختصر من
 گفتا بنما صبر در آید سحر من
 گفتا نروی هیچ گهی از نظر من
 گفتا بدر آید چه سر آید سفر من
 گفتا که قضا را چه به حکم قدر من
 گفتا همه اشکال شود حل ز در من
 گفتا که دهد داد همه داد گر من
 گفتا کسی از پای نهد در اثر من
 گفتا همه او جوی در اعضا و بر من

با زبده بگو راه خرابات به پیما
 شاید که رسد بر تو در آن ره خبر من

باز هم دم خروس آقای ابو جهلی بدست من آمد

هرگز ندیده است کس اینگونه لوسکی
 سازم تهیه از بی لیش عروسکی
 بهر خروسکی که نیززد فلوسکی
 تبدیل یابد از از لش بوده سوسکی
 مشروط آنکه بر دهیم یک دو بوسکی
 از دست خویش یا ز کف یکم لوسکی
 ما پس چرا خوریم ز بهرش فسوسکی
 کاینسان فسوسکی نخورد غیر لوسکی
 و در ناشدی و باز نمودی عبوسکی
 یک گوشه بگیرم و سازم جلوسکی
 بکشد خروس یاش شود شاق لوسکی
 پیدا شده است و می کند او موسوسکی
 دید است هر کتاب و کلاس و دروسکی
 چون من شوی چو نیست چه او چالوسکی

آن شوخ پری بود گر امشب بیرمن
 بین گونه که از ما بگرفته است کناره
 آنروز که افتاد مرا چشم بان رو
 تیری که از ابرو سویم افکند زمزگان
 ای طایر قدسی سوی من چشم بینداز
 گفتم که به از قامت شمشاد کسی دید
 گفتم غسل و قند کدام آمده شیرین
 گفتم شوم کام دل از وصل تو حاصل
 گفتم که حجابت فکن از روی چه خورشید
 گفتم ز تو هر کس بودش شرح مطول
 گفتم ز فراق تو مرا روز بود شام
 گفتم بتو باز است مرا دیده امید
 گفتم ز فراقت سرما بین بگریبان
 گفتم همه ما صید بچنگال قضایم
 گفتم که کند حل مشا کل ز دل ما
 گفتم همه خواهند که تا داد دهیشان
 گفتم سوی معشوق ازل راه توان برد
 گفتم تو مگر سالک ره بوده او را

پیریده دوستی ز برای خروسکی
 زین حال بچگانه وی بعد ازین سزد
 گر نیست بچه از چه ز من دوستی برد
 آن دوستی که بهر خروسی بدشمنی
 زین بعد آید و آشتی ای جان من نما
 بگیریم جام و باز بهم بر زنیم آن
 دنیا بهیچ می شمارند اهل معرفت
 آنهم فسوسکی ز برای خروسکی
 کشتی شما اگر متنبه چه به از این
 من هم کناره از تو کنم تا ابد دیگر
 امیدوارم اینکه هر آنکو (بترکه) گفت
 این (کرده) گفته باز نظر کن چسان دگر
 در شیطنت بقتل خروس است دیلمه
 بوجهلیا من عاجزم از وصف او تو نیز

یاعلی بن موسی الرضا (ع) ادر کنی

آخر از دست عنان دل به پریشانی داد
خشک کی دامنم از اشک بصر خواهد شد
نطم امید من آنروز از او شد که رقیب
عشوه زال جهان را مغور ایدل که بیاد
بازیش را بنگر تا که چسان دست رضا
سرپرستی زچه این کشور ویران میکرد
برضای که ، رضا مملکتی را بر باد
حکم بر قتل مسلمان بحریم شه طوس!!
حاجی از این عمل نابغه اش غمگین گشت
گفت دیگر نکنم خدمت ایشان بیدین
سید یعقوب هم از فرط دیانت مردم
نه از آن بعد دعا گفت بشاه و نه ثنا
ای رضا خوابی اگر خیز و نظر کن که رضا
راستی جان توبه نقش (اسد) اردادی جان
دودمانش دمی ایدست خدا بر همزن
بعد از آرزوی (زبده) هم از لطف بر آر
آرزومند زیارت بته تشنه لبم

تا نگذری نخست تو از آبروی خویش

آشفته تا دلم نکنی همچو موی خویش
بنمای نوش خون دل از این سبوی خویش
تا نگذری نخست تو از آبروی خویش
تا پر کنی فضا همه ازهای وهوی خویش
بشود درون خویش بکن جستجوی خویش
آری بدست بر بزمین آرزوی خویش

بر روی زبده هر ره و بایی است سد نما

جز آن دری که ره دهی او را بسوی خویش

زین بیش دوری از من آزرده جان مساز
بشنان نهال دوستی و بر بکیر جان
اندر طریق عشق منه پا و گر نهی
بر قتل من اشاره جز از آبرویت ممکن
مارا بخوان بغلوت خود یکشبی ز لطف
زین بیشتر بوعده میبچان ز زبده سر

خون دلم ز دیده خونین روان مساز
افکنده این نهال بر دشمنان مساز
اندیشه از ملامت پیر و جوان مساز
در دوستی بجز ز سرم امتحان مساز
در این عمل مشاوره با این و آن مساز
از انتظار خرمن عمرش خزان مساز

انگل های جامعه را بشناسید

دسته نوع دگر گشته اسیر ابلیس
ادها فقر و تصوف تنگی را مرشد
بنك مرشد بسرش گل چه کند داد زند
گاه گوید که من از زرۀ خاکم کمتر
گاه گوید که عمل میبردت سوی بهشت
عده دیگرشان خویش نمودند چهغول
من تشائی به کف و پوستی و کشکولی
شاربان روی لبان ناخشنام همچون بیل
چق بنك کشند و بخیالات شوند
بزبان مدح علی دست بشیئی الهی
دکه بر دکه بگردند برای دو سه پول
شده منسوخ سلام از برشان با همه کس
گاه هم معرکه گیرند بمعبرکه عام
با سه گز قد بهزاران قسم از خلق بزور
گر کسی يك تشنان را بزبان احسن
نیست اینگونه بدنیا روش درویشی
خیره خیره نظری جانب آنشخص کند
آبر خویش برآرد که زند بر فرقه
من رسیدم بحقیقت تو چه دانی حال
همت من بنگر یا بدو عالم زده ام
هرکه ذکر علیش وود زبان شد دیگر

بلکه ابلیس از این فرقه کشد خویش کنار
بهر خود ساخته اندی ز میان اشرار
که بعالم منم و نیست بجز من دیار
گاه گوید که مرا نیست دگر مثلی و یار
گاه گوید که فکن نسخه اعمال گنار
کیسوان تا کمر و رشته بسر از چل تار
وك و ویلان چو سکانند بکوی و بازار
رویشان آب ندید است جز ایام بهار
جانب عرش و سموات به يك دم سیار
نزد هرکس بکشایند و نمایند اصرار
گر کسی ندهدشان هجو نمایند شعار
یا علی را بنمایند بهر جا تکرار
کذب بندند به پیغمبر و آل اطهار
پول گیرند ز تومان و قران و دوهزار
گوید از این روش زشت بیا دست بردار
که تو در یش گرفتی بجهان ای طرار
بوق پر باد کند جانب چرخ دوار
گوید اورا تو ستمگر ز علی می بزار
آنکه چون من شده باخوب و بدش هست چکار
ذکر من نام علی هست چو تمار بدار
از چه ترسد که بخوانند مرا اورا بیعار

ذکر مظلومی فرزند رسول مختار
ليك باشند همه خادم نقد خوش عیان
نیست در مسجدشان ذکر مصیبت در کار
طفلی هم بجلو صبح بدو تا شب تار
پای منبر بسر و هم نوه را کرده قطار
تا بمنبر به نمایند نظرشان حضار
نمره بکشند ز دل همچو یکی سردم دار
ليك خودشان نه غمینند و نه محزون نه فکر

شغل يك دسته هم این است که دایم سازند
خویش را خادم سلطان شهیدان خوانند
گر که خادم به شه تشنه لبند از چه جهت
سوی هرکچه دوانند بصد تعجیل اسب
هرکجا مجلس روضه است رود بر منبر
پیش نسوان سر و هم سینه خود باز کنند
ناله دارید که گویم بزبانان جاری
برزن و مرد کنند امر بیاریدن خون

خاصه در باره آنگونه مجالس بسیار
نیست ممکن به قیامت رود آنشخص بنار
بخشدش هر که شفاعت کند او روز شمار
بهر ما داد ز کف آن شه عالمقدار
بدهد یکسره در جنت و فردوس قرار
که شه تشنه لبان جان پی دین کرد نثار
که از این ره شده ای بر سر این خلق سوار
شاد از کرده یداد یزید غمدار
سری معجز زینب همه دهمشان تکرار
حالت گشت دیگرسان زدلم رفت قرار
ز بس فاطمه آنگونه زنی در کردار
آسمان رفعت و گان گرم و کوه وقار

سرپرست همه اطفال برادر ره شام

که تسلی ده سجاد اسیر و بیمار

دل را بدست فرقت خود میتلا ممکن
ران آنکه گفت چشم بسوی گدامکن
وز بی خبر زخود طلب کیمیا ممکن
خود را رهین منت او از دوا ممکن
ور نه دلت بعشق خسان آشنا ممکن
هرگز فدا بجز سر کوی وفا ممکن
بروانه سان بسوز تو چون نی نوامکن

زبده ز دلبری که ندارد بجز جفا

الفت از او ببر دیگرش اعتنا ممکن

لحظه بی می و بی جام نمیاید بود
پای بنشد سخن عام نمی باید بود
چو نهی خائف از اعدام نمیاید بود
ای جوان در پی انجام نمیاید بود
همه اوقات چنین خام نمی باید بود
پی این دانه و این دام نمیاید بود
خوب آگاهم از این، شام نمیاید بود
خار پیش تو گل اندام نمی باید بود
هیچ آسوده و آرام نمی باید بود

جمل اخبار و احادیث کنند از معصوم
که هر آنکس که بیاسازدی اینسان مجلس
چو حسین آنچه بدش داد براه حق و حق
اکبر و اصغر و عباس و دگرها یکسر
تا شفاعت بنماید همه را در محشر
دیگر آن بی خبر از دین بزبان ناورد این
نه برای چو من احمق و تو مفتخوری
همیتوان گفت که من باب معاشد بسی
زانکه از فتح وی آرند بلب هر آنی
نام زینب بلبم آمد و آنرشته کیسفت
جان بقران جلالتش که خدا خلق نکرد
شمس عصمت قمر عفت و بحر توحید

با ما بیا و بیشتر از این محققا ممکن
ای پادشاه حسن ز درگاه معدلت
از شیخ شهر مسئله عشق را مپرس
با درد خوی ساز و مرو بر در طبیب
لایمی وشی بجوی که مجنون او شوی
مانند آن ذبیح منی جان خویشتن
خواهی که سرعشق نهان ماند از رقیب

غافل از بازی ایام نمی باید بود
روسوی میکند و بگذر از این مجلس وعظ
ساحت عشق بلند است قدم پیش منه
دیدم آغاز تو پیر خردم میگوید
بگذر از صورت و اندر بی معنی میباش
خط و خال تو نظر کرده و بادل گفتم
موی آشفته تو روز مرا کرد سیاه
بر سر کوی تو زین بیش نمیاید بود
تا بدست آوریش زبده مگر بارد گر

آن پرده دار گر ز پس پرده در شود
ظلمت گرفت عالم و خورشید در غمام
یا رب نصیب کن که بزودی ز زیر ابر
میستند از فراق رخ نور بخش او
از نار امتحان دل من ار برون شود
ترسم که ز آه سینه مظلوم عاقبت
آگه ز منتقم نبود ظالم از غرور
نغمی که کشته ایم ز غفلت تمام عمر
بگرفت شرق و غرب ز آوای کاروان

از دیدنش غم و الم از دل بدو شود
زین پیش ماند عالم از این تیره تر شود
آن ماهرو بدیده ما جلوه گر شود
بر دامنم ز خون جگر از بصر شود
در بزم اهل دل بیقینش مقرر شود
در نیم دم جهان همه زیر و زبر شود
زین است ظلم دمدمش بیشتر شود
باشد عیان که عاقبت اینش ثمر شود
مشکل که گوش زبده از آن باخبر شود

میان دوستی این دشمنی قرار نبود
جفا نموده و یامال کینه ام کردی
بجان شمع در افتد شرر که این بنیاد
بوعده از چه جهت شد امیدوارم کرد
بکام دل نرسی ای رقیب نوگل من
قسم بعالم مستی و دست ساقی و جام
ز نا امیدی دل من امید ها دارم
دوای درد دل خویش از که باید جست
بیاختم سر مستی حریف برد و نگفت

اگر که بود مرا با تو هیچ کار نبود
چنین رویه مرا از تو انتظار نبود
نهاد ورنه ترا سوختن شمار نبود
کسی که بر سر قول خود استوار نبود
اگر نبود حسادت بر تو خار نبود
که در شکست دلم هیچش اختیار نبود
بدا بحال دلی کو امیدوار نبود
که هیچ اهل دلی اندر این دیار نبود
که این قمار نشد زبده هوشیار نبود

کسی کز آتش هجران یار خویش تب سازد
الا گر بر وصال یار مشتاقی توکل کن
دلم را برده و دیگر زمن پنهان چرا گردد
دلش از سنک خارا سخت تر با آن لطافت بین
فقیر از خویش آزدن زوال حسن مبارد
بکن بر من جفا هر چند بتوانی که تا دوران
اسیر آهوی چشم توشیر جان شد از زبده

علاج درد خود باید از آن عتاب لب سازد
ز رحمت تا خدا برحل اشکالت سبب سازد
که این که کشته دل از هر دردی او را طلب سازد
بلی دنیا محمد (ص) را قرین بولهب سازد
حذر باید ز آهی ساخت کو در نیمه شب سازد
اسیرت همچو من بنماید و روزی ادب سازد
بنازم آن چنان صیاد صیدی بوالعجب سازد

تا بکی دل ز تو دلدار مکدر باشد
نا مسلمان بدل خسته من میبخشد
ز غم فرقت ای جان عزیزم تا چند
بلب لعل تو آنکو که برد راه کجا
سوی کاشانه ام آئی اگر ای سرو روان
دل پروانه و شمع سوخت رخ شمعش و گفت

اینقدر یار نباید که ستمگر باشد
گر خبردار ز حال دل کافر باشد
باید از چشم مرا دامن جان تر باشد
پی آب حیوان همچو سکنده باشد
پیش بایت فکنم گر دوصدم سر باشد
عاشق آنست چو پروانه در آذر باشد